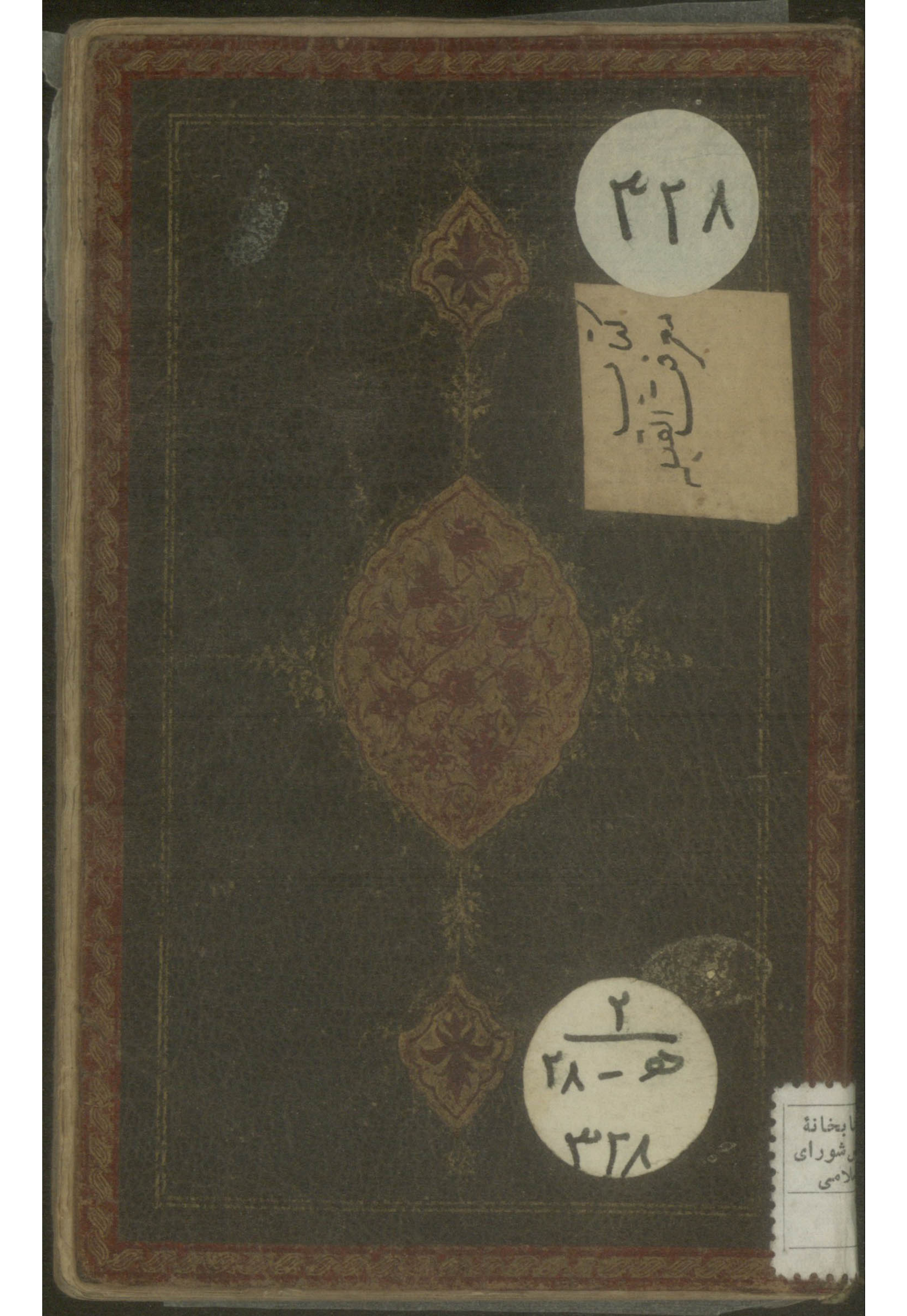
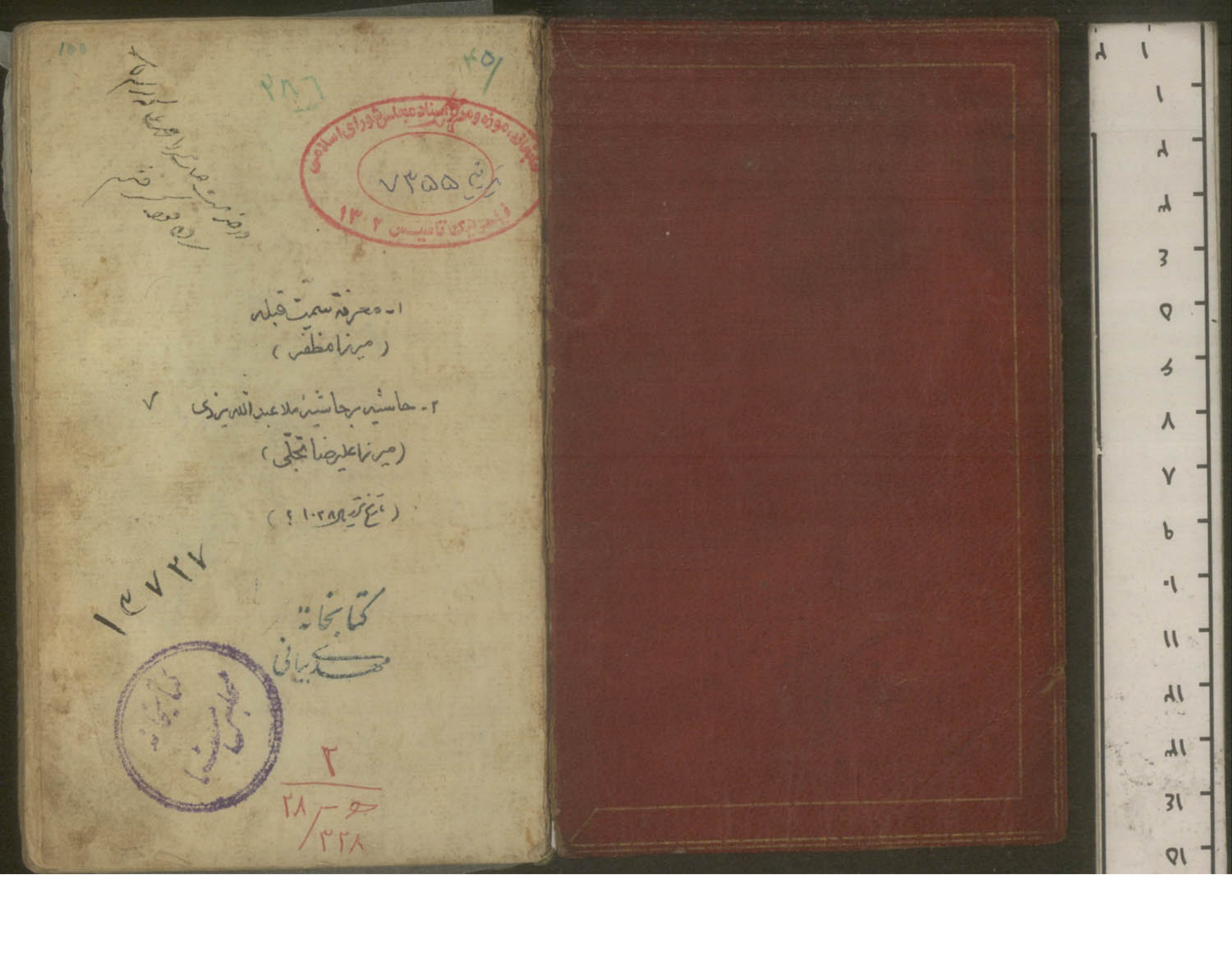

۴۲۸
۲
هـ - ۲۸
۳۲۸

۱- معرفة سمت قبله
(میرزا مظفر)

۲- حاشیه بر حاشیهٔ ملا عبدالله یزدی
(میرزا علیرضا تجلی)

(تاریخ تحریر ۱۰۲۸ ؟)


۱- معرفة سمت قبله
(میرزا مظفر)
۲- حاشیه بر حاشیهٔ ملا عبدالله یزدی
(میرزا علیرضا تجلی)
(تاریخ تحریر ۱۰۲۸ ؟)
۱۴۷۲۷
کتابخانهٔ مصطفی بیانی
۷۳۵۵

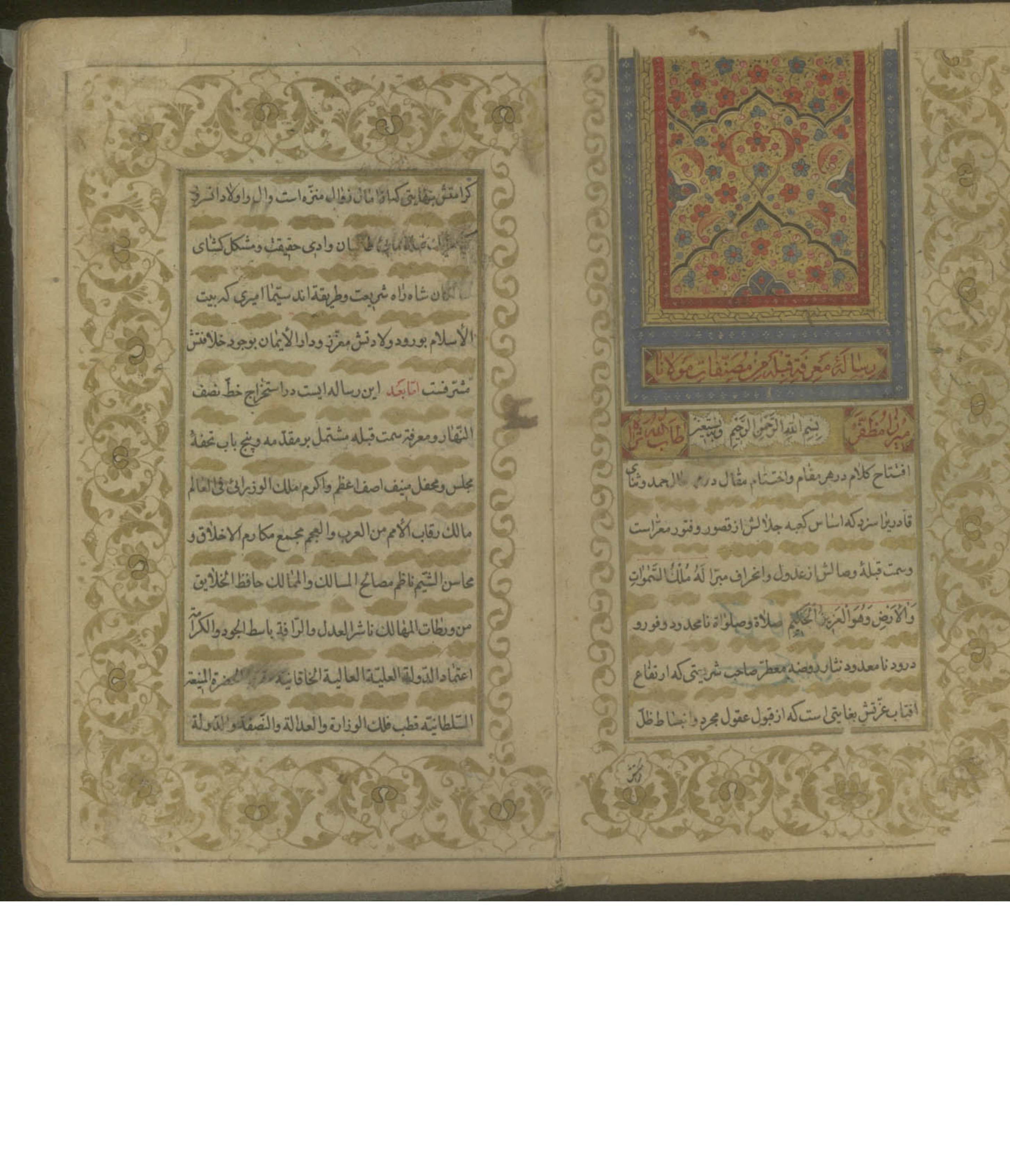


۱- معرفة سمت قبله
(میرزا مظفر)

۲- حاشیه بر حاشیه ملا عبدالله یزدی
(میرزا علیرضا تجلی)

(تاریخ تحریر ۱۰۲۸ ؟)





رسالهٔ معرفت قبله از مصنفات مولانا میرزا مظفر طاب الله ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

افتتاح کلام در هر مقام واختتام مقال در [illegible] الحمد وثنای
قادری را سزد که اساس کعبهٔ جلالش از قصور وفتور معرا است
وسمت قبلهٔ وصالش از عدول وانحراف مبرا له ملک السموات
والارض وهو العزیز الحکیم صلاة وصلوات نامحدود ووفور
درود نامعدود نثار روضهٔ معطر صاحب شریعتی که ارتفاع
افتاب عزتش بغایتی است که از قبول عقول مجرد وانبساط ظل
کرامتش بنهایتی که او امان زوال منزه است وال واولاد اثر
[illegible] سان وادی حقیقت ومشکل کشای
[illegible]ان شاه راه شریعت وطریقة اند سیما امیری که بیت
الاسلام بورود ولادتش مزین ودار الایمان بوجود خلافتش
مشرفست اما بعد این رساله ایست در استخراج خط نصف
النهار ومعرفت سمت قبله مشتمل بر مقدمه وپنج باب تحفهٔ
مجلس ومحفل منیف اصف اعظم واکرم ملک الوزرائی فی العالم
مالک رقاب الامم من العرب والعجم مجمع مکارم الاخلاق و
محاسن الشیم ناظم مصالح المسالک والممالک حافظ الخلایق
من ورطات المهالک ناشر العدل والرافة باسط الجود والکرامة
اعتماد الدولة العلیة العالیة الخاقانیة [illegible] الحضرة المنیعة
السلطانیة قطب فلک الوزارة والعدالة والنصفة والدولة

والکرامة والعز والاقبال والاجلال خواجه ناصر الدولة والدین
خاتم بیکا علی الله تعالی درجة شانه واضاعف منزلته ومکانه امید
واثق درینجا محقق است که این مختصر پسندیده بارکاه اخضرت آمده
بعد از اطلاع بر سهو وذلل این ذرهٔ احقر یعنی مضفر را که بعجز وقصور
معرفت معروف فرمایند وتقصیرات را بذیل عفو ملبوس ومستور
دارند والله اعلم وهو خیر الموافقین مقدمه در بیان انچه پیش از شروع
در مقصود دایران لازم است وان دو قسم بود قسم اول در انچه تعلق
بعلم هندسه دارد قابل اشاره حسیه از اعراض مقداریه اکر هیچ
جهة از جهات هیچ نوع از انواع منقسم نشود انرا نقطه خوانند واکر
منقسم شود لیکن همین در یک جهة یعنی در طول فقط انرا خط خوانند
ونهایت خط اکر متناهی الوضع بود بنقطه باشد واکر دو جهة قبول قسمت
کند یعنی در طول وعرض فقط انرا سطح وبسیط خوانند ونهایت سطح

متنا

متناهی الوضع هم بخط تواند بود وهم بنقطه واکر در هر سه جهة که
طول وعرض وعمق باشد ممکن الاقسام بود انرا جسم تعلیمی خوانند
ونهایات ان هریک از نقطه وخط وسطح تواند بود وخط دو قسم بود
مستقیم ومنحنی مستقیم ان بود که طرف او ساتر ما عدای او شود هرکاه
واقع شود در امتداد شعاع بصر یا انکه اقصر خطی باشد میان دو
نقطهٔ معینه ودر کتب مبسوطه دیکر تعریفات متثبت است ومنحنی
ان بود که معرف بر هیچ یک از این تعریفات نشود وچون خط اطلاق
کنند ونکویند که مستقیم یا منحنی مراد خط مستقیم باشد وسطح نیز مستوی
بود وغیر مستوی مستوی ان بود که اخراج خطوط مستقیمه در جهة طول
وعرض ان سطح ممکن ومیسر باشد یا انکه خط مستقیم واصل میانه
هر دو نقطه مفروضه بران سطح بر هیچ وجه بیرون نیفتد وانحدابی
که از احاطه دو خط بسطح پیدا شود انرا زاویهٔ مسطحه خوانند پس اکر

ان دو خط بر وجهی باشند که بعد از اخراج هر یک چهار زاویه متساوی
حاصل شود آن زاویه را قایمه خوانند و هر یک از آن دو خط را عمود بر آن
دیگر بر این صورت و الا بزرگتر را منفرجه و خردتر را حاده
خوانند بر اینصورت و چون سطحی مستوی محاط باشد هر خط
منحنی را بشرط آنکه نقطه در آن سطح تعیین یابد که جمیع خطوط واصله
میان آن نقطه و آن خط محیط متساوی بود آن سطح را حقیقه دایره
خوانند آن خط را مجازا و قومی عکس این گفته اند و بعضی از محققین
محاکمه کرده توفیق میانه قولین نموده اند و آن نقطه معینه را مرکز
گویند و هر یک از خطوط واصله را نصف قطر و هر خط مستقیم که دایره را
منقسم بدو قسم کند او را وتر خوانند و پاره که از محیط جدا کنند قوس و اگر
آن خط بر مرکز گذرد آن را قطر نیز خوانند و عمودی که از یک طرف قوس در
داخل دایره بر قطری پیوندند که بدیگر طرف آن قوس گذشته باشد جیب

مستوی آن قوس بود و سطحی که دو نصف قطر و قوسی از محیط احاطه آن
کند آن را قطاع دایره خوانند و تصویر این مذکورات ازین شکل توان
نمود و بجهة ضبط حرکات و مقادیر ابعاد محیط هر
دایره را بسیصد و شصت قسم متساوی کنند و قطر او را بصد و
بیست و هر یکرا جزو درجه گویند و هر قوس که کمتر از نود جزو بود باقی
او را تا نود تمام آن قوس گویند و هر قوس که نسبت آن قوس بمحیط دایره
او همچو نسبت قوس دیگر باشد بمحیط دایره او بشرط عدم تساوی دایرتین
آن هر دو قوس را شبیهتین گویند و هر سطح که محاط یک خط یا زیاده باشد
آن را سطح مشکل خوانند پس اگر محاط سه خط باشد آن را مثلث خوانند برین
صورت و این باعتبار تساوی و اختلاف اضلاع سه قسم بود متساوی
الاضلاع و متساوی الساقین و مختلف الاضلاع و اگر محاط چهار خط باشد
آن را ذوات اربعة اضلاع خوانند بر این شکل ذو اربعة اضلاع هر جسم که محاط یک سطح

یا زیاده بود انرا جسم مشکل خوانند پس اکر یکسطح باو محیط باشد چنانکه
دراندرون ان نقطه فرض توان کرد که خطوط مستقیمه واصله میان ان
نقطه وان سطح متساوی المقدار بود آن جسم را کره وان سطح را محیط کره
وسطح مستدیر نیز خوانند وان نقطه را مرکز وهریک ازان خطوط را نصف
قطر کره ودایره که از قطع سطح هر کره را حادث شود اکر قطع بر مرکز واقع
شود انرا عظیمه خوانند والا صغیره وهر جسم که محاط سطحی بود که یک نهایت
او نقطه بود ویک نهایت دیکر محیط دایره بروجهی که جمیع خطوط مستقیمه
واصله بینهما ازان سطح بیرون نیفتد انرا مخروط مستدیر خوانند وان
دایره را قاعده مخروط وخط واصل میان مرکز این دایره وراس مخروط را
سهم مخروط وهر خط که بر سطحی قایم شود بحیثیتی که اکر خطوط مستقیمه
از موضع قیام دران سطح اخراج کنند وهریک باان خط قایم بزاویه قایمه
محیط شود ان خط عمود باشد بران سطح والا فلا وچون دو خط بروجهی باشند

که بعد جمیع نقاط مفروضه سراجدالخطین ازان خط دیکر برابر بود ان
دو خط را متوازیان کویند ومراد به بعد نقطه از خط امتداد یست بینهما
که اقصر ازان ممکن نباشد وبعضی دو خط متوازی را چنین تعریف کرده اند
که ایشانرا هرچند از جهتین الی غیر النهایه اخراج کنند تلاقی نشود وشک
نیست که این تعریف مخصوص است بخطوط مستقیمه وتعریف اول شامل
خطوط منحنیه نیز هست ودو سطح را نیز که باین صفت باشند بهم متوازیان
کویند وچون کره بنفس خود متحرک باشد هر نقطه که بر محیط ان کره فرض کنند
بعد از اتمام دوره دایره رسم کنند سوای دو نقطه متقابل که از اد وقطب
کره ودو قطب حرکت کویند ودوایر مدارات ان نقاط خوانند واز انجمله یکی را
که بعد او بین القطبین متساوی بود منطقه کویند وانرا بمجاز فلک نیز کویند
وهر کره مستقله که از انفکاک اجزاء او مستحیل بود اکر فی الجمله منیر بود
انرا کوکب کویند والا فلک **قسم دویم** درانچه تعلق بعلم هیئت دارد وان جمله

افلاک تسعه مشهوره فلک فوق را فلک الافلاک و فلک اطلس و فلک اعظم
کویند و فلکی را که در تحت اوست بیواسطه فلک ثوابت و فلک البروج و سما
رویت و مرکز ایشانرا که هر اینه متحد ند مرکز عالم و منطقه اول را معدل
النهار و ثانی را منطقة البروج کویند و مدار افتاب بر منطقة البروج بود
و دو قطب معدل النهار را دو قطب عالم کویند انکه اقربست به بنات
النعش انرا قطب شمالی کویند و ان دیکر را قطب جنوبی و فصل مشترک
میان سطح معدل النهار و سطح ارض را خط استوا کویند و این هر دو
دایره مقاطع یکدیکر باشند بر دو نقطه متقابل آن نقطه که چون افتاب
از و بکذرد در طرف شمال معدل النهار باشد انرا نقطه اعتدال
ربیعی کویند و ان دیکر را نقطه اعتدال خریفی و هر دو را اعتدالین و ان
نقطه را از منطقة البروج که بعد او از معدل النهار اکثر از ابعاد
نقاط دیکر ان منطقه باشد اکر در طرف شمال معدل النهار بود انرا

نقطه

نقطه انقلاب صیفی کویند و ان دیکر را انقلاب شتوی و هر دو را انقلابین
و هر یک از ابعاد ان نقاط را میل و دایره که از دوران تامه هر نقطه
بحرکت فلک الافلاک رسم شود انرا مدار یومی ان نقطه خوانند و دایره
عظیمه که یک قطب او سمت راس و دیکری سمت قدم موضعی باشد انرا
دایره افق حقیقی ان موضع کویند و مراد بسمت الراس طرف خطی است در
جانب فوق که از مرکز عالم حادث شود باستقامت قامت شخصی که قایم باشد
بر سطح افق و بسطح فلک اعظم رسد و مقابل ان نقطه سمت القدم باشد و
صغیره که مماس سطح ارض بود از جانب فوق و موازی افق حقیقی انرا افق
حسی ان موضع کویند پس اکر معدل بسمت راس انموضع کذرد انرا افق
رحوی و افق عرض تسعین کویند و ماسوای این دو افق از افاق مایله و
مدار هر نقطه از مدارات یومیه که افق را قطع کند انچه فوق الافق بود
قوس نهار ان نقطه کویند و انچه تحت الافق بود قوس اللیل و عظیمه

که بد و قطب افق و دو قطب معدل النهار کذرد انرا دایره نصف النهار
ان افق کویند و این دایره با دایره افق بر دو نقطه متقابل متقاطع باشند انکه
اقرب بقرب شمالی یا متحد با و باشد انرا نقطه شمال کویند و ان دیکر را
نقطه جنوب و فصل مشترک میان ان دو دایره را خط نصف النهار کویند
و عظیمه که بد و قطب افق و دو قطب نصف النهار که نقطه تقاطع معدل النهار
و افق است انرا دایره مشرق و مغرب و دایره اول سموات خوانند و دو نقطه
تقاطع این دایره و دایره افق را دو نقطه مشرق و مغرب کویند و فصل
مشترک میان سطح ایشانرا خط مشرق و مغرب و خط اعتدال کویند
و لامحاله تقاطع این خط و خط نصف النهار بر زوایای قایمه باشد و
عظیمه که بد و قطب افق و نقطه مفروضه مثل مرکز کوکبی کذرد انرا دایره
ارتفاع ان کوکب خوانند و لامحاله افق را قطع کند بر دو نقطه یکی از ان
دو را که اقرب او بمرکز کوکب باشد نقطه سمت ان کوکب خوانند و با

بر

سبب این دایره را دایره سمتیه نیز خوانند و فصل مشترک میانه سطح
این دایره و سطح افق را خط سمت ان کویند و قوسی از این دایره که میان
کوکب و افق افتد از جانبی که اقرب از ان نباشد انرا قوس ارتفاع ان
کوکب خوانند و قوسی از دایره افق که میان نقطه سمت و دایره اول السموات
افتد از جانبی که اقرب از ان نباشد انرا قوس سمت ان کوکب خوانند و انچه
هم از این دایره میان ان نقطه و دایره نصف النهار افتد از جانب اقرب
انرا تمام قوس سمت ان کوکب خوانند و این بمذهب جمهور است و بعضی
قوس ثانی را سمت و قوس اول را تمام سمت کفته اند و قوسی هم از افق
که میان مطلع کوکب و نقطه مشرق یا میان مغرب او و نقطه مغرب
افتد از جانبی که اقرب از ان نباشد اول سبعه مشرق و ثانی راسعه
مغرب ان کوکب کویند **باب اول** در استخراج خط نصف النهار و لا اقطعه
از سطح ارض را هموار باید ساخت بر وجهی که اکر اب بر وی ریزند از همه

جواب برابر سیلان کند چه اگر بعضی از اجزاء زمین اخفض از بعضی بود
اب بان جانب اخفض میل کند چنانکه مقتضای طبع اوست و از برای
تسویه زمین التی سازند مثلث متساوی الساقین که انرا کونیا گویند
واکثر ان بود که این الت را از چوب سازند و باید چوب این دو ساق بوزن
برابر باشد والا مقصود بحصول نرسد و بعضی زاویه راس انرا قایمه
سازند بجهة امتحان زوایای عمارات وغیرها بر متصف قاعده ان
نشانی کنند و از راس مثلث شاقولی بیاویزند و ان جسمی بود ثقیل
مثل سرب که از طرف خیطی اویخته باشد و سطح زمین را چنان سازند
که این مثلث بهر طرف که گردانند شاقول بران نشانه اید و طریقش
انست که مسطره متساوی السطحین مصحح الوجه بر روی زمین نهند
و وسط ان ثابت داشته اطراف او را دایر سازند بنوعی که همه جا مماس
سطح ارض باشد و روشنی از میانه ظاهر نشود پس قاعده کونیا را بران

مسطره نهاده و بان مسطره را بتجدید دور دهند و در هر موضع که
شاقول از نشانه خود متمایل شود ان جانب را بلند تر یا خلاف انرا
پست تر سازند و همچنین این عمل در همه از زمین بجا آورند تا هنگامی
که شاقول بر نشانه خود راست بایستد و هر چند مسطره بران زمین نگردد
منحرف نشود و چون چنین بود این سطح داخل در سطح افق حسی بود و موازی
افق حقیقی زیرا که این سطح با سطح قاعده کونیا که مماس سطح بالای
مسطره است موازیست پس خط شاقول درین وقت چنانکه عمود است
بر سطح قاعده کونیا عمود باشد برین سطح و چون انتقال بشهادات تجربه
و امتحان مایلند بمرکز عالم بر سمت خطی که عمود بود بر سطح افق پس
بشکل چهاردهم از حادی عشر اصول این سطح موزون موازی سطح افق
حقیقی و داخل در سطح افق حسی بود و هو المطلوب و بعضی از محققین متاخرین
قاعده اختراع کرده اند که با وجود مثل این سطح اعمال بحصول میرسد

وایرادان درین مختصر نکنجد اما دراستخراج خط نصف النهار طرق
بسیار است اما اشهر انست که دایره بر این سطح رسم کنند بشرطی که
بقدر یك اصبع یا زیاده از ان سطح خارج دایره افتد پس مقیاسی مخروطی
الشکل صحیح الاستداره وثقیل الوزن که سهم او عمود بود بر سطح قاعده
او بر مرکز ان دایره نصب کنند وطریقه نصب کردن چنان است که دایره
صغیره بر مرکز این دایره که بقدر دایره قاعده مقیاس باشد رسم کنند
پس مقیاس را بنوعی که محیط قاعده او بر محیط دایره صغیره منطبق باشد
وضع کنند وچون سهم مقیاس بر سطح قاعده او عمود است بر سطح این
دایره نیز عمود باشد وبجهة امتحان در سه موضع ما بین محیط دایره و
راس مقیاس نشانه کیرند اگر هر سه برابر باشد مقیاس عمود بود بران
سطح زیرا که حاصل میشود دراین حال از سهم مقیاس واز مقادیر ثلثه
واز انصاف اقطار دایره که متصل است بمقادیر ثلثه سه مثلث که اضلاع

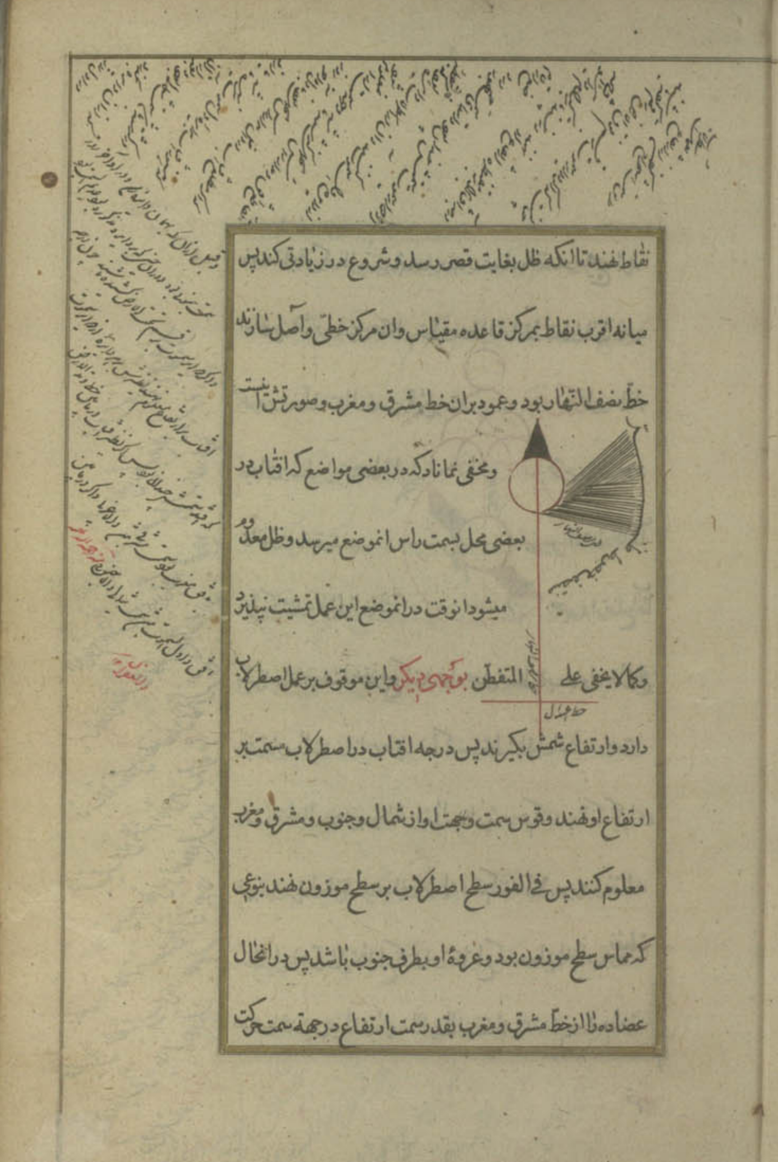
هریك با ان دیکر متساوی باشد کل النظیره وزوایائی که حاصل است از
سهم مقیاس وانصاف اقطار همه متساوی باشند بشکل هشتم از اولی
اصول پس بالضم سهم مقیاس عمود بران سطح بود وهو المطلوب اما طول
مقدار انقدر باید که ظل او قبل از نصف النهار داخل دایره تواند شد
لیکن عادت قوم بان جاری شده است که طول ان در زمستان بقدر
ربع قطر دایره کنند ودر تابستان بقدر ثلث قطر او وایضا باید که
راس مخروط بسیار دقیق نباشد تا مخرج ومدخل ظل معلوم شود پس
در اول نهار که سایه مقیاس در خارج دایره باشد انتظار کشند تا ظل
مقیاس تیز آید ارتفاع افتاب متناقص شده راس او بمحیط دایره رسد
پس بر منتصف راس ظل نشانی کنند وهر اینه ان نشان از محیط دایره
در جانب غربی باشد وبعد از نصف نهار که ظل بتناقص ارتفاع روی
در تزاید نهد انتظار کشند تا انکه راس ظل بمحیط دایره رسد پس بر

منتصف ان نیز نشانی کنند و لامحاله ان نشان از محیط دایره در جانب
شرقی باشد و ان قوس که میان هر دو نشان افتد بتنصیف کنند و از مرکز
دایره بمنتصف خطی اخراج کنند ان خط خط نصف النهار یعنی قطعه بود
از فصل مشترک میان سطح افق حسی و سطح دایره نصف النهار و خطی
دیگر که با او در زوایای قایمه بود خط مشرق و مغرب یعنی قطعه از فصل
مشترک میان سطح دایره اول سموت و سطح افق حسی و صورتش اینست
و اولی و انسب انست که این عمل وقتی بجا اورند
که افتاب در احد الانقلابین یا قریب بان باشد بسبب
انکه چون افتاب بحرکت خاصه خود متحرکست دخول و خروج ظل بر یکمدار
نتواند بود و الا نادر و مبنی برهان این عمل انست که شمس در هر دو وقت
در یکمدار باشد تا میل او مختلف نشود و چون در احد انقلابین و حوالی
ان بود اختلاف میل او باندک زمانی محسوس نگردد بخلاف مواضع دیگر

خصوصا احد الاعتدالین و از دو نقطه انقلاب مختار نقطه انقلاب صیفی
بود چه در ان وقت هوا صافی تر و ظل قصیرتر و عوارض سماوی که مانع
ظل شود کمتر بود بوجهی دیگر چون افتاب با حد الاعتدالین تحویل بود بر منتصف
ظل مقیاس و استقامت او بر سطح موزون خطی اخراج کنند ان خط خط
اعتدال بود و چون عمودی بران خط قایم سازند خط نصف النهار باشد
بوجهی دیگر از الت صحیحه ارتفاع افتاب قبل از نصف نهار بگیرند و فی
الفور منتصف ظل مقیاس و استقامت سهم او بر سطح موزون خطی اخراج
کنند پس انتظار کشند تا بعد از نصف النهار ارتفاع افتاب بمقدار ارتفاع
اول شود و در ان وقت نیز بر منتصف ظل مقیاس و استقامت او خطی
اخراج کنند و در اغلب اوقات ان بود که بر مرکز قاعده مقیاس از تقاطع
خطین زاویه حادث شود پس ان زاویه را بشکل نهم از اولی اصول تنصیف
کرده از راس زاویه چون خطی بمنتصف کشند خط نصف النهار بود

وچون خطی دیگر بران عمود سازند خط مشرق ومغرب وصورتش اینست
وگاه باشد که از وصول خطین زاویه حادث نشود بلکه براستقامت
وخط واحد متصل شوند ان خط خط اعتدال بود و
عمودی که بران اخراج کنند خط نصف النهار باشد
واین عمل در وقتی که افتاب در احد الانقلابین
یا حوالی ان بود اصح باشد بوجهی دیگر در محل طلوع افتاب وغروب او
در یوم واحد براستقامت ظل مقیاس خطی اخراج کنند ولا محة در اغلب
اوقات از وصول خطین زاویه حادث شود ان زاویه را تنصیف کنند وان
زاویه خطی بمنتصف کشند خط نصف النهار بود وعمود بران خط اعتدال
وصورتش بعینه مثل صورت سابق باشد واین عمل نیز در وقتی که افتاب
در احد الانقلابین یا حوالی ان بود اولی وانسب باشد بوجهی دیگر قبل
از نصف النهار که ظل مقیاس متناقص بود انا فانا نیز منتصف راس ظل

نقا



نقاط نهند تا انکه ظل بغایت قصر رسد وشروع در زیادتی کند پس
میانه اقرب نقاط بمرکز قاعده مقیاس وان مرکز خطی واصل سازند
خط نصف النهار بود وعمود بران خط مشرق ومغرب وصورتش اینست
ومخفی نماناد که در بعضی مواضع که افتاب در
بعضی محل بسمت راس انموضع میرسد وظل معدوم
میشود انوقت در انموضع این عمل تمشیت نپذیرد
وکما لا یخفی علی المتفطن بوجهی دیگر واین موقوف بر عمل اصطرلاب
دارد وارتفاع شمس بگیرند پس درجه افتاب در اصطرلاب سمت بر
ارتفاع او نهند وقوس سمت وجهت او از شمال وجنوب ومشرق ومغرب
معلوم کنند پس فی الفور سطح اصطرلاب بر سطح موزون نهند بنوعی
که مماس سطح موزون بود وعروة او بطرف جنوب باشد پس در انحال
عضاده را از خط مشرق ومغرب بقدر سمت ارتفاع درجه سمت حرکت

دهند تا وقتی که ظل نسبه بتمامه بر بدن عضاده افتد و به هیچ طرف

او منحرف نشود و درین هنکام خط وسط السما خط نصف النهار بود

عمود بر و خط اعتدال و صورتش اینست بوجهی دیکر و این در اغلب

زیجات مسطور است چون افتاب قریب بافق بود

شاقولی درآویزند و بر استداد ظل شاقول

خطی بکشند و فی الحال بالت صحیحه ارتفاع افتاب

بکیرند و از ان سمت استخراج کنند خواه بعمل اصطرلاب و خواه بعمل زیج

و جهة ان بدانند و از ان طرف خط که مسقط شاقول است در جهة و

سمت از شمال و جنوب همان مقدار زاویه رسم کنند چنانکه یکپای

فرجا بر سر خط ظل نهند و دایره بزرک رسم کنند و لابد بر دو نقطه

متقابل با خط ظل تقاطع کند ان تقاطع که در جانب افتاب بود نقطه

سمت باشد پس محیط ان دایره را ابتدا از نقطه سمت بسیصد و شصت

قسم

قسم متساوی کنند پس اکر سمت جنوبی بود از نقطه سمت بقدر سمت

مستخرج در جهة شمال بشمرند انجا که رسد از ان خطی بمرکز کشند ان

خط اعتدال بود و اکر سمت شمالی بود ابتدا از نقطه سمت در جهة جنوب

بقدر سمت مستخرج بشمرند انجا که منتهی شود خطی بمرکز کشند ان خط

اعتدال بود و جهة شمال و جنوب بان معلوم شود که انکس که شاقول

بدست دارد چون متوجه افتاب شود در ارتفاع شرقی یسار او جانب

شمال بود و یمین او جانب جنوب و در ارتفاع غربی بعکس این بود و این

ظاهر است و اکر افتاب را در ان حال سمت نباشد خط ظل بعینه خط

اعتدال باشد و اکر سمت بربع رسیده باشد خط ظل بعینه خط نصف

النهار بود بوجهی دیکر که بخاطر فاطر خطور کرده است تقویم افتاب در

وقت طلوع یا غروب بکیرند و از ان سعه مشرق یا مغرب باسطرلاب یا زیج معلوم

کنند پس در وقت طلوع افتاب اکر در سعه مشرق کرفته باشند یا غروب

اوو اگر در سعه مغرب گرفته باشند بر منتصف ظل مقیاس یا شاقول
و بر استقامت ان خطی بر سطح موزون اخراج کنند و بران خط دایره‌ها
رسم کنند و ابتدا از نقطه تقاطع ان خط و محیط دایره یعنی ان نقطه که
درجهٔ افتاب بود محیط دایره را بسیصد و شصت قسم متساوی کنند
پس بقدر سعهٔ مشرق یا مغرب ابتدا از نقطه تقاطع مذکور بطرف
جنوبی بشمرند اگر افتاب در بروج شمالی بود بطرف شمالی و اگر در
بروج جنوبی بود انجا که منتهی شود خطی از مرکز دایره بانجا کشند خط
اعتدال بود و عمود بر او خط نصف النهار و اگر افتاب را سعه مشرق
یا مغرب نبود ظل بعینه خط اعتدال باشد و چون خط نصف النهار و
خط اعتدال بیکی ازین دو وجه استخراج شود بر نقطه تقاطع ایشان
دایرهٔ رسم کنند چنانکه مقاطع هر یک شود و لا محاله ان دایره بسبب
تقاطع خطین بر قوایم بچهار قسم متساوی شود بشکل بیست و نهم ثالثه

اصول

اصول پس هر قوسی از ان ربعی باشد از محیط دایره بعد از ان هر ربعی
را بنود قسم کنند تا مجموع دایره بسیصد و شصت قسم متساوی شود
و این دایره را دایره هندسه خوانند و لا محالة چنانکه سطح او داخل
در سطح افق حقیقی است محیطش با محیط او بواسطه اتحاد مرکز نیز
متوازی باشد بقوة شکل هشتم از ثالثه اصول
و بعضی بجهة سهولت صفحه متوازی السطحین بسازند و دایرهٔ
هندیه را بران رسم کرده خط نصف النهار و خط اعتدال و تقسیم
سیصد و شصت کانه عمل کنند و انرا بر سطح موزون وضع کنند بنوعی
که خط نصف النهار هر یک با خط نصف النهار انديگری با خط
اعتدال هر یک با خط اعتدال انديگری منطبق شود و این صفحه را رخامه
خوانند و از دایرهٔ هندیه بعضی مجهولات استخراج توان نمود چنانکه
شمهٔ از ان بعد ازین معلوم شود **فصل** در حین طلوع یا غروب افتاب

بر منتصف ظل مقیاس واستقامت او خطی اخراج کنند تا دایره را
قطع کند وبر دو نقطه متقابل از ان دو نقطه را که در جهت افتاب
بود در حین طلوع مطلع ودر حین غروب مغیب او گویند وقوسی این
دایره که واقع باشد میان مطلع یا مغیب افتاب وخط اعتدال از ان
جانبی که اقرب باشد اول سعه مشرق وثانی سعه مغرب باشد پس
المطو واگر منتصف ظل طلوع یا غروب بر خط اعتدال منطبق باشد
افتاب را سعه مشرق یا مغرب نباشد **فصل** در وقت مفروض بر منتصف
ظل مقیاس واستقامت او خطی اخراج کنند وملاحظه دایره را بر دو
نقطه متقابل قطع کنند واز نقطتین ان نقطه که در جهت افتاب بود
نقطه سمت باشد وبمذهب جمهور قوسی که واقع باشد ازین دایره
میانه نقطه سمت وخط اعتدال ان جانبی که اقرب از ان باشد قوس
سمت باشد وان قوس که واقع باشد میان او وخط نصف النهار از

جانبی که اقرب از ان نباشد تمام سمت وبعضی اول را تمام سمت و
ثانی را سمت گفته اند پس اگر منتصف ظل بر خط اعتدال منطبق باشد
افتاب را بقول جمهور سمت نبود وبقول بعضی سمت او ربع دور بود
وانرا تمام نباشد واگر بر خط نصف النهار منطبق بود عکس بود یعنی
بقول جمهور سمت ربع دور بود وانرا تمام نباشد وبقول بعضی خود
نبود واگر ظل معدوم باشد ان خانه نقطه سمت متعین باشد ونه
قوس سمت وگویند انجا سمت وجود نبود وجمیع این قسی که مذکور شد
شبیه اند بقسی که از دایره افق ماخوذ میشود کل النظیره ومخفی نماند
که سعه مشرق ومغرب وقوس سمت قمر را بر این نهج نیز معلوم توان کرد
هرگاه در شعاع او ان مقدار قوت باشد که ادراک ظل مقیاس او
بر سطح موزون توان کرد لیکن این اعمال در افتاب بتحقیق اقرب بود
والله اعلم **فصل** هر روز که ظل مقیاس بغایت قصر رسد از ظل نصف

النهار و فیء زوال از روز خوانند چه در انوقت افتاب بر دایره نصف
النهار بود و منتصف ظل بر خط نصف النهار منطبق باشد و بعد
از ان شروع در زوال کند و تقدیر ظل باقسام مقیاس کنند و مقیاس را
کاهی هفت قسم کنند و ظل ماخوذ از ان مقیاس را ظل اقدام کویند
و هرکاه بدوازده قسم و ظل ماخوذ از ان مقیاس را اصابع خوانند و
اکر مقیاس را ظل نبود بسبب انکه افتاب را در انوقت بر سمت راس بوده
در ان روز فیء زوال موجود نباشد و چون ظل مقیاس بعد از غایت
قصر شروع در زیادتی کند یا بعد از انعدام شروع در حدوث نماید
اول وقت نماز پیشین باشد و چون دو قدم بر فیء زوال زیاده شود
اخر وقت نافله پیشین باشد و چون چهار قدم بر فیء زیاده شود اخر
وقت نافله عصر باشد و چون برابر مقیاس شود سوی فیء زوال اخر
وقت پیشین باشد و چون دو برابر مقیاس شود سوی فیء زوال اخر

وقت فضیلت عصر باشد و دیکر مجهولات از ظل مقیاس معلوم توان
کرد که ایراد ان بتطویل منفضی است **باب دویم** در استخراج سمت قبله
بطریق دایره هندیه اولا بباید دانست که طول بلد قوسیست از معدل
النهار ابتدا از تقاطع فوقانی او با دایره نصف النهار مبدء عمارت
تا تقاطع فوقانی او بنصف النهار ان بلد بر توالی بروج و فصل مشترک
میان سطح قطاع این قوس و سطح ارض نیز طول بلد باشد چه شبیه
است بقوس مذکور و مبداء عمارت نیز نزد جمهور حکمای یونان
جزایر خالدات است که الحال مغمور است در بحر مغرب و نزد بعضی از
ایشان ساحل ان بحر اما حکمای هند مبدا عمارت از طرف مشرق
کیرند از موضعی که انرا کنک دز خوانند پس بتعریف طول را بمذهب
ایشان مقید بقید خلاف توالی باید ساخت و عرض بلد قوسیست
از دایره نصف النهار میان قطب افق و معدل النهار یا میان قطب

قطب معدل النهار ودایره افق انجانبی که اقرب از ان نباشد پس اکثر
قطب ظاهر معدل النهار دران بلد شمالی باشد چنانکه در اکثر
مسکون عرض ان بلد شمالی بود والا جنوبی وفصل مشترک میان
سطح قطاع ان قوس وسطح عرض بین عرض بلد باشد چه شبیه آست
بقوس مذکور ودایره عظیمه که بسمت راس مکه وسمت راس بلد
مفروض کذرد انرا دایره سمت قبله خوانند ونقطه تقاطع این دایره
با افق ان بلد ان تقاطع که در جهة مکه بود نقطهٔ سمت قبلهٔ بنسبت
بان بلد وفصل مشترک میان سطح افق حسی وسطح این دایره را خط
سمت وچون افتاب بسطح این دایره رسد قوس ارتفاع اورا ارتفاع
سمت قبله کویند ولامحه چون اساس محراب را قوسی فرض کنند
قطعه از خط سمت قبله سهم ان قوس کردد با سهم نصف آن قوس
وچون مصلی در قیام باشد قامتش عمود باشد بران خط وچون بسجده

کند

کند بر محیط ارضیه باشد که مار باشد بما بین قدمین مصلی وموضع
سجود او وسط خانه کعبه ومخفی نماند که درانموضع که با مکه
مقاطر باشد دایره سمت قبله ونقطه سمت ان متعین نشود و
قوسی از افق بلد که واقع باشد میان نقطهٔ سمت ونقطه شرق
یا مغرب اعتدال هر کدام اقرب باشد قوس سمت قبله بود وقوس هم
از افق مابین نقطه سمت قبله ونقطهٔ شمال یا جنوب هر کدام
اقرب باشد انحراف سمت قبله باشد پس هر یک از قوسین مذکورین
تمام یکدیگر باشند بعد از تقدیم این مقدمات چون خواهند که سمت
قبله بلدی از دایره هندیه معلوم کنند تفاوت طول مکه وطول
بلد که انرا مابین الطولین کویند بکیرند وهمچنین تفاوت عرض بلد
ومکه که انرا مابین العرضین کویند وما طول وعرض بعضی از بلاد
مشهوره را در جدول ثبت کردیم تا رجوع بزیج نباید کرد وجدول اینست



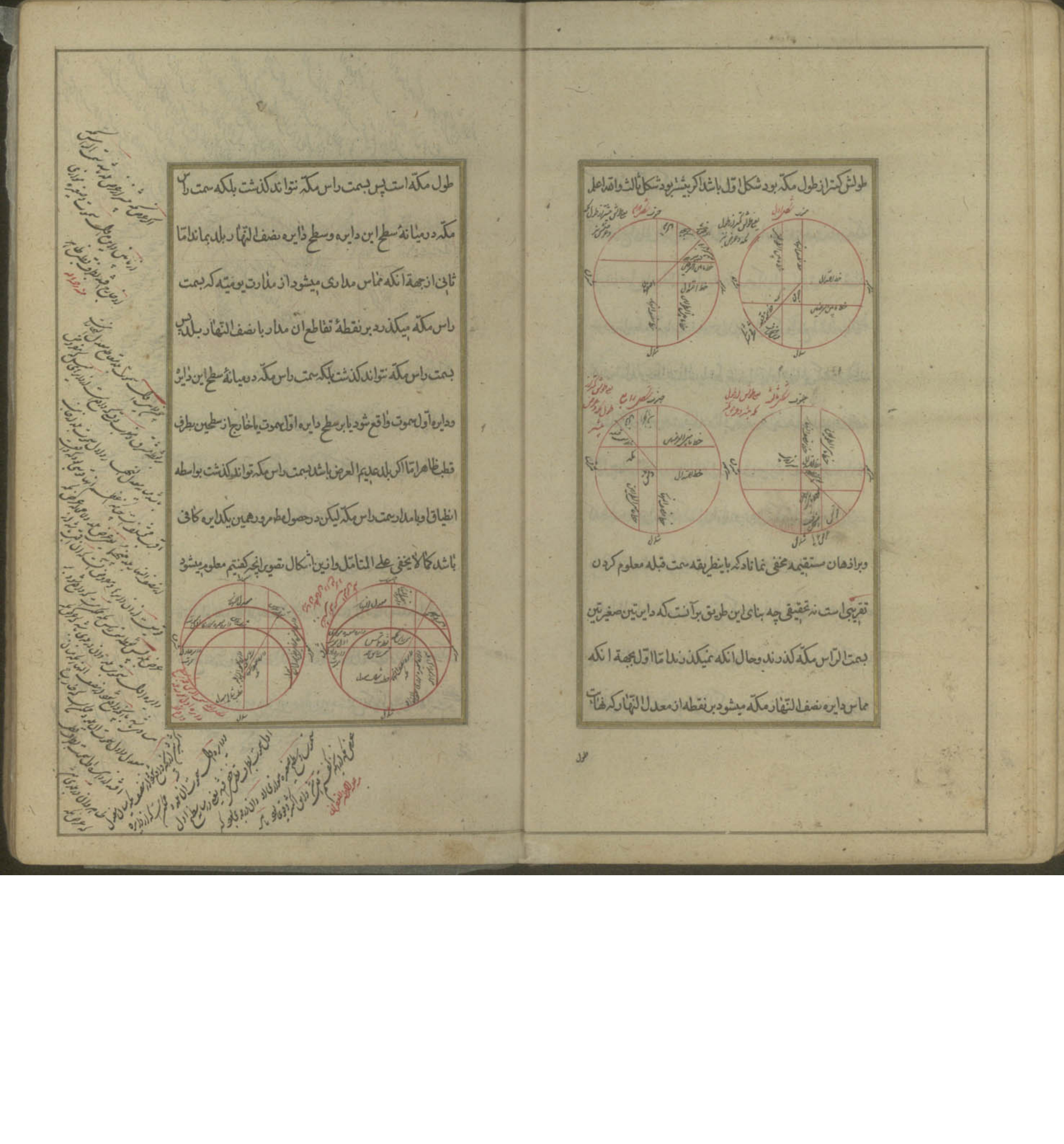
واکر بلد عدیم الطول باشد طول مکه بجای مابین الطولین واکر

عدیم العرض بود عرض مکه بجای مابین العرضین منظور باید داشت
واکر عرضش جنوبی باشد مجموع عرض بلد وعرض مکه بجای مابین
العرضین بود پس از تقاطع خط نصف النهار ودایرهٔ هندیه ابتدا
کرده بقدر طول مکه از اجزاء دایره بطرف شرقی بشمرند اکر بلد
عدیم الطول بود یا بقدر مابین الطولین اکر طول بلد کمتر از طول مکه
باشد چه این مواضع مکه در طرف شرقی باشد وبطرف غربی بشمرند
بقدر مابین الطولین اکر طول بلد بیشتر باشد چه این بلاد مکه در
طرف غربی بود انجا که منتهی شود خطی مستقیم موازی خط نصف
النهار بانجا بکشند ولامحه ان خط قایم مقام فصل مشترک بود میان
افق بلد ودایره صغیره که موازی دایره نصف النهار ان بلد باشد
بر وجهی که بعد بینهما بقدر مابین الطولین بود اکر بلد ذی طول بود
یا بقدر طول مکه اکر عدیم الطول بود وان تقاطع خط اعتدال ودایره

هندیه ابتدا کرده بطرف شمالی بقدر عرض مکه بشمرند اکر بلد عدیم
العرض باشد یا بقدر مجموع العرضین که عرضش جنوبی بود یا بقدر ما بین
العرضین اکر عرضش شمالی بود و کمتر از عرض مکه چه ازین آفاق مکه
در طرف شمال بود اکر عرضش شمالی بود و بیشتر از عرض مکه از تقاطع
مذکور بقدر ما بین العرضین بطرف جنوبی بشمرند چه مکه ازین اماکن
در طرف جنوبی باشد آنجا که منتهی شود خطی موازی خط اعتدال بانجا
کشند ولا محاله آن خط قایم مقام فصل مشترک بود میان افق و دایره
صغیره که موازی دایره اول سموت آن بلد باشد بحیثیتی که بعد بینهما
بقدر ما بین العرضین باشد اکر عرض بلد شمالی بود یا بقدر مجموع
العرضین اکر جنوبی بود یا بقدر عرض مکه اکر عدیم العرض بود ولابد
این دو خط یکدیکر را قطع کنند بر نقطه که در جهت مکه باشد و آنرا
قایم مقام سمت راس مکه دانند چون از مرکز دایره خطی اخراج کنند

که بنقطه

که بنقطه مذکوره کذشته بمحیط دایره رسد خط سمت قبله بود چه
اکر اخراج او الی غیر النهایه فرض کنند مار باشد بسمت راس مکه
و چون مصلی بران خط ایستاده از طرف مرکز دایره متوجه آن نقطه
شود مواجه مکه باشد و قوسی ازین دایره که واقع باشد میان خط
سمت قبله و خط اعتدال یا خط نصف النهار از جانبی که اقرب ازان
باشد اول قوس سمت قبله و ثانی قوس انحراف قبله باشد و ما بجهة
تمثیل چهار شکل آوردیم تا ناظر را زیاد فی بصیرت بود اول بجهة بلدی
که طول و عرض او هر دو کمتر از طول و عرض مکه باشد و مثل جرمی
دار الملک حبشه دویم بجهة آنکه طول و عرضش هر دو زیاده باشد
مثل دار السلطنه اصفهان سیم آنکه بجهة طول زیاده و عرضش کمتر
باشد مثل سراندیب چهارم آنکه عرضش زیاده باشد و طول کمتر مثل
دمشق دار الملک شام و تمثیل آنکه عرضش جنوبی بود یا عدیم العرض اکر



طولش کمتر از طول مکه بود شکل اول باشد اکر بیشتر بود شکل ثالث والله اعلم

وبرانهان مستقیم مخفی نماناد که باین طریقه سمت قبله معلوم کردن

تقریبی است نه تحقیقی چه بنای این طریق بر آنست که دایرتین صغیرتین

بسمت الراس مکه کذرند وحال انکه نمیکذرند اما اول بجهة انکه

مماس دایره نصف النهار مکه میشود بر نقطه از معدل النهار که نهایت

طول

طول مکه است پس بسمت راس مکه نتواند کذشت بلکه سمت راس

مکه در میانهٔ سطح این دایره وسطح دایره نصف النهار بلد بماند اما

ثانی از جهة انکه مماس مداری میشود از مدارات یومیه که بسمت

راس مکه میکذرد بر نقطهٔ تقاطع آن مدار با نصف النهار بلد پس

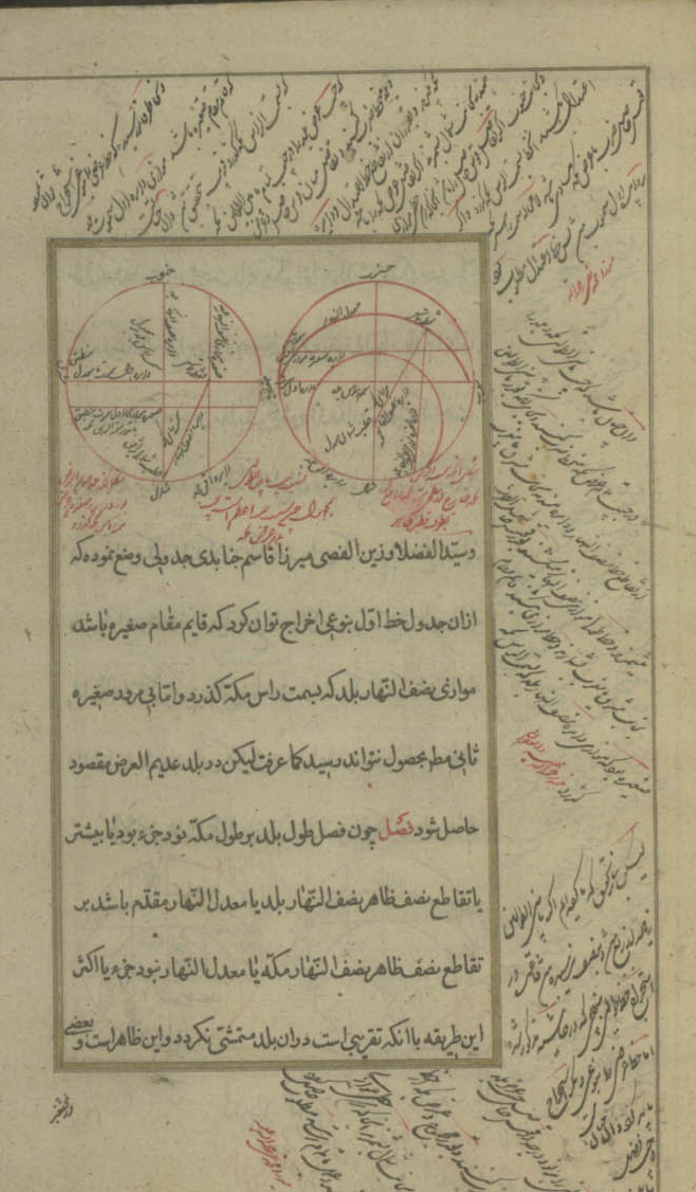
بسمت راس مکه نتواند کذشت بلکه سمت راس مکه در میانهٔ سطح این دایره

ودایره اول سموت واقع شود یا بر سطح دایره اول سموت یا خارج از سطحین بطرف

قطب ظاهر اما اکر بلد عدیم العرض باشد بسمت راس مکه تواند کذشت بواسطه

انطباق وی با مدار سمت راس مکه لیکن در حصول مطلوب همین یک دایره کافی

باشد کما لا یخفی علی المتامل واین اشکال تصویر انچه کفتیم معلوم میشود



وسیدالفضلاء وزین الفضی میرزا قاسم جنابذی جدولی وضع نموده که

ازان جدول خط اول بنوعی اخراج توان کرد که قایم مقام صغیره باشد

موازی نصف النهار بلد که بسمت راس مکه کذرد واما بی مدد صغیره

ثانی مطر بحصول نتواند رسید کما عرفت لیکن در بلد عدیم العرض مقصود

حاصل شود تکمیل چون فصل طول بلد بر طول مکه نود جزء بود یا بیشتر

یا تقاطع نصف ظاهر نصف النهار بلد یا معدل النهار مقدم باشد بر

تقاطع نصف ظاهر نصف النهار مکه یا معدل النهار نود جزء یا اکثر

این طریقه با انکه تقریبی است دران بلد متمشی نکردد واین ظاهر است و بعضی

از محققین درین دو صورت حیلتی در استعلام مطلوب کرده اند وان

چنان است که خط موازی بخط اعتدال را از طرفین اخراج کنند پس اکر

تفاوت بین الطولین ربع دور باشد از تقاطع مغربی خط اعتدال و

دایره هندیه در صورت اول عمودی بر خط موازی اخراج کنند واز

تقاطع شرقی در صورت ثانی موقع عمود قایم مقام راس مکه باشد از

مرکز دایره خطی بانجا کشند خط سمت قبله باشد واکر بلد درین حال

عدیم العرض بود تمام عرض مکه کران شصت وهشت جزو ثلثی است

قوس انحراف بود از نقطه شمال پس از تقاطع شمال خط نصف النهار

ودایره هندیه ابتدا کرده در صورت اول بمقدار قوس مذکور از اجزای

دایره بطرف مغرب ودر صورت ثانی بطرف مشرق بشمرند انجا که منتهی

شود از مرکز دایره خطی بانجا کشند سمت قبله بود واین تحقیق است اما

اکر تفاوت بین الطولین از ربع زیاده بود از هر دو نقطه تقاطع خط

نصف النهار ابتدا کرده بقدر تفاوت مذکور از اجزاء دایره بشمرند

در صورت اوّل بطرف مغرب و در صورت ثانی بطرف مشرق انجا که

منتهی شود بین النهایتین بخطی مستقیم وصل کنند ولا محاله ان خط

تقاطع کند با خط موازی بخط اعتدال بر زوایای قایمه نقطه تقاطع

قایم مقام سمت راس مکه باشد از مرکز دایره خطی بانجا کشند خط

سمت قبله بود و چون مصلّی از مرکز دایره براستقامت ان خط بایستد

مواجه مکه باشد و هو المطلوب و تخیّل صورتین از هر یک ازین دو شکل که

بجهة تفاوت طولین بقدر ربع و اکثر از ربع رسم شده توان نمود

انچه در باب تفاوت طولین بقدر ربع در بلد عدیم العرض مذکور

شد درین شکل ایراد کردیم تا اسان باشد و ان شکل اینست **فصل**

چون بلد و مکه متفق الطول

باشد ان بلد را از مکه قوس

انحراف نباشد و قوس سمت که نسبت

بان بلد ربع دور بود و خط نصف النهار بعینه خط سمت قبله باشد

پس از مرکز دایره بر سمت خط نصف النهار روی بشمال باید کرد و اگر

بلد جنوبی بود یا عرض شمالی او کمتر از عرض مکه باشد مثل صفای

یمن و روی بجنوب باید کرد و اگر بیشتر باشد مثل ارزن روم و اربیل

ارمنیه و این عمل تحقیقی است لیکن مثال ما اینجا تخمینی است **فصل**

اگر تفاوت طولین نصف دور بود بلد مفروض در تحت یک دایره نصف

النهار باشد پس درین حال اگر عرض بلد شمالی بود یا عرض جنوبی او

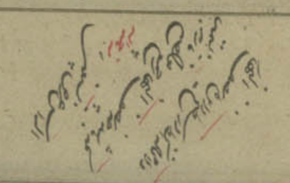
کمتر از عرض مکه باشد سمت قبله در طرف شمالی خط نصف
النهار بود از مرکز دایره واکر عرض جنوبی او زیاده باشد از عرض
مکه سمت قبله از مرکز دایره در طرف جنوبی خط نصف النهار
بود واکر عرض جنوبی او مساوی عرض مکه باشد انجا بود که
سمت قبله متعین نباشد پس بهر طرف که مصلی توجه کند رو آ
مکه باشد واین مذکورات همه تحقیقی است فصل چون عرض بلد
مکه در مقدار وجهت متفق باشند مثل طنجه مغرب وجلواده هند
تقریبا کوشیاد وبعضی از متقدمین مثل ابرخس وابن الاعلم کفته
اند که خط سمت قبله بعینه خط مشرق ومغرب باشد یعنی مکه و
بلد در تحت یکدایره اول سموت باشند واین خطاست زیرا که بلدو
متساوی العرض در تحت یکمدار باشند از مدارات یومیه نه در تحت
یکدایره اول سموت بلکه مکه در شمال دایره اول سموت بلد بود

زیرا

زیرا که هر نقطه که فرض کنند بر دایره اول سموت غیر سمت القدم بود
بعدا و از معدل النهار اقل است از بعد سمت الراس هم از معدل
النهار پس اکر دایره مذکوره بسمت مکه کذرد لازم اید که عرض بلد
با انکه موافق عرض مکه است مخالف باشد هف واز این شکل تصور
انچه کفتیم توان نمود پس درین نوع بلد
سمت قبله بطریق دایره
هندیه بی تفاوت خواهش بیشتر نکردد

جنوب
شمال

فصل استعلام سمت قبله در عرض نشعین متعسر است چه در ان
موضع مشرق ومغرب وجنوب وشمال متعین نشود پس حکما درین
باب حیلتی کرده بارصاد حوادث فلکیه مثل خسوفات تا باین مقصد
برده اند وان چنان است که چون حدوث خسوفی در وقت معین معلوم
باشد بعد زمان مبدء ان خسوف از نصف النهار مکه استخراج کنند



وچون بدو خسوف شود در عرض تسعین بر استقامت ظل مقیاس
بضواقی خطی مستقیم اخراج نمایند پس وسط ان خط را مرکز ساخته
بران خط دایره رسم کنند وان دایره را ابتدا از تقاطع خط مذکور
ومحیط ان بسیصد وشصت قسم متساوی کنند پس ساعات مذکوره
پس را دایر سانند یعنی هر ساعتی را پانزده درجه گیرند وهر چهار دقیقه
پس را یک درجه واگر چیزی کمتر از چهار بماند هر یک را پانزده دقیقه
مجموع دایر باشد وبعد از ان از نقطه تقاطع مذکور یعنی ان تقاطع
که در جهة قمر باشد ابتدا کرده بقدر دایر از اجزاء دایره بجانب یمین
متوجه قمر بشمرند اگر مبدء خسوف قبل از وصول قمر بنصف النهار
مکه باشد وبجانب یسار بشمرند اگر بعد باشد که منتهی شود الجا خطی
از مرکز دایره بانجا کشند سمت قبله باشد پس از مرکز دایره بر سمت
ان خط چون متوجه محیط شوند اگر بعد مذکور از نصف النهار ظاهر

نصف

نصف النهار مکه گرفته باشد یا از محیط متوجه مرکز نا گر از نصف خفی
گرفته باشند مواجه مکه باشد وهو المط ومخفی نماند که اگر قمر
در خلاف جهة قطب ظاهر منخسف شود این عمل تمشیت نپذیرد چه
در عرض تسعین در ان حین تحت العرض خواهد بود هر چند در مکه
فوق الارض باشد واستعلام قوس سمت قبله وقوس انحراف قبله
انجا متعذر باشد باب سیم در معرفت سمت قبله بطریق اخراج
عمود خط نصف النهار را که بر سطح موزون مخرج باشد باجزای
صغار متساویه تقسیم کنند پس اگر عرض بلد جنوبی باشد یا عدیم
العرض ویا عرض شمالی او کمتر از عرض مکه عمودی بر منتهی شمالی
خط نصف النهار اخراج کنند اگر عرض بلد شمالی بود وبیشتر از عرض
مکه بر منتهی جنوبی او در جهة مشرق باید اگر طول مکه اکثر باشد
از طول بلد وبر جهت مغرب اگر اقل باشد پس ان عمود را بطرف خط

نصف النهار بهمان اجزای صغار متساویه ابتدا از موقع او تقسیم
کند از همان موقع بقدر مجموع العرضین اکر بلد جنوبی العرض بود
یا بقدر عرض مکّة اکر عدیم العرض بود یا بقدر ما بین العرضین
اکر شمالی العرض بود از اجزاء نصف النهار بشمرند انجا که منتهی
شود نشان کنند وهم از همان موضع یا بقدر بین الطولین از اجزاء
عمود بشمرند انجا که منتهی شود نشان کنند وما بین هر دو نشان
بخطّی مستقیم که هر اینه وتر قایمه باشد وصل کنند خط سمت قبله بود
چون از تقاطع این خط ونصف النهار براستقامت این خط بابستند
مواجه مکّة باشند وچون همین تقاطع را مرکز ساخته دایرهٔ رسم
کنند قوس که محصور بینهما باشد قوس انحراف مکّة بود وفضل مقدار ربع
دایره بر قوس سمت قبله وهر عمل از اعمال سمت قبله که در دایرهٔ
هندیه تقریبًا وتحقیقًا جاریست درین طریق نیز جاری باشد

وهرچه متعذّر است اینجا نیز متعذّر بود چه مآل هر دو طریق فی
الحقیقه یکیست وچهار شکل طریق اوّل را باین طریقه بجهة تمثیل
نقل کردیم تا ناظر را مؤیّد باشد وبالله التّوفیق وعلیه التّکلان

جنوب

شمال

فصل چون فضل طویل بلد بر طول مکّة اکثر از نود جزء بود یا
تقاطع نصف ظاهر نصف النّهار بلد با معدّل النّهار مقدّم باشد
بر تقاطع نصف ظاهر نصف النّهار مکّة یا معدّل النّهار با کثر
از نود جزء ودرین حال تفاوت طولین را از نصف دوره که صد وهشتاد
است بیرون برند وباقی را قایم مقام تفاوت مذکور داشته

بطریق مذکور از اجزاء عمود بشمرند و عمل بپایان رسانند **باب چهارم**
در استخراج سمت قبله باستعانت الات قیاس از جمله طرق که سمت
قبله ازان تحقیقا معلوم میشود و متناول انچه در دایرهٔ هندیه
متعدد دانست که چون افتاب بهفت درجه و چهل و هفت دقیقهٔ جوزا
یا به بیست و دو درجه و سیزده دقیقهٔ سرطان تحویل کند بسمت
راس مکه میرسد چنانکه اشخاص را بهیچ جهه ظل نمی افتد پس در
روزی که یکی ازین دو جزو رسد درجه او را در اسطرلاب بر خط
نصف النهار نهند و بمقدار ما بین الطولین مری را بهر توالی اجزاء
جرم حرکت دهند اگر طول مکه کمتر باشد از طول بلد و الا به
خلاف توالی پس ملاحظه کنند که ان درجه بر کدام مقنطره ارتفاع
افتاده ان ارتفاع را در مقدار و جهت معلوم کرده محفوظ دارند
پس بری عضاده را بر ارتفاع مطلوب نهاده انتظار کشند تا انوقت

که افتاب از ثقبهٔ علیا بر ثقبهٔ سفلا افتد در انوقت منتصف ظل
مقیاس مسامت مکه باشد پس چون بر استقامت ظل متوجه افتاب
بایستند مواجه مکه باشند و هو المط **فصل** اگر اسطرلاب بسمت
باشد حاجت بانتظار نباشد پس سمت ان ارتفاع که مری بعد از حرکت
بانجا واصل شده معلوم کنند و جهة ان از شرق و غرب و جنوب و شمال
بدانند و تمام ان سمت بگیرند حاصل قوس انحراف سمت قبله باشد و جهة
انحراف جهة سمت ان ارتفاع بود پس از ارتفاع شمالی خط نصف النهار
با دایره هندیه ابتدا کرده اگر انحراف شمالی بود و از ارتفاع جنوبی
اگر جنوبی بود و بمقدار انحراف بطرف شرقی بشمرند اگر قوس انحراف شرقی
باشد و بطرف غربی اگر مغربی باشد انجا که منتهی شود از مرکز دایره
خطی بانجا کشند سمت قبله بود چون از مرکز دایره بر استقامت ان
خط بایستند مواجه مکه باشد **فصل** اگر اسطرلاب حاضر نباشد

مابین الطولین را با ساعات کنند یعنی هر پانزده درجه ازان ساعتی
کیرند وهر درجه را چهارده دقیقه ومجموع را محفوظ دارند پس اکر
طول بلد کمتر از طول مکه باشد محفوظ را از ساعت نصف النهار بلد
نقصان کنند وبقدر انچه باقی ماند از طلوع آفتاب بشیشه ساعت
یا فنجان یا دیکر الات مصنوعه قیاسیه بپیمایند چون منتهی شود
منتصف ظل مقیاس مسامت مکه باشد واکر طول بلد بیشتر از طول
مکه باشد انوقتی که منتصف ظل مقیاس بر خط نصف النهار منطبق
باشد بمقدار محفوظ بپیمایند چون بانتها رسد منتصف ظل مقیاس
مسامت مکه باشد چون بر استقامت ظل متوجه افتاب بایستند توجه
مکه باشد لیکن مخفی نماند که از بعضی الات حصول مطلوب تقریبی باشد
فصل چون مابین الطولین از نصف قوس نهار جزئین مذکورین در
بلد مطلوب السمت زیاده باشد انجا این عمل متمشی نشود چه افتاب

ببجا

در اینجا تحت الافق باشد ونصف قوس نهار جزئین در بلاد شمالی العرض
فاضل بود بر ربع دور وهر چند عرض بلد بیشتر باشد فضل مذکور
بیشتر بود ودر بلاد عدیم العرض بقدر ربع بود ودر بلاد جنوبی
العرض کمتر از ربع وهر چند عرض بلد درین جهة بیشتر باشد فضل
اربعه بیشتر بود فصل اکر اوقات وفا نکند تا انوقت که افتاب با حد
الجزئین مذکورین رسد احد الجزئین را از منطقة البروج در اسطرلاب
مسمت بر خط وسط السماء نهند پس مری راس الجدی را بقدر ما بین
الطولین بجانب مشرق حرکت دهند اکر طول بلد اقل از طول مکه باشد
وبجانب مغرب حرکت دهند اکر اکثر باشد پس ملاحظه کنند که جزء
مذکور بر کدام دایره واقع است از دوایر سموت وازان سمت معلوم
کرده از ربع دور نقصان کنند باقی قوس انحراف قبله باشد پس بنوعی
که سبق ذکر یافت در دایره هندیه از انحراف خط سمت قبله بیرون

اند وهو المطلوب **باب پنجم** در استخراج سمت قبله بطریق حسابی که در
زیجات مسطور است و این طریق از سایر طرق اقربست بتحقیق لیکن
اشکلست چه مبنی است با حسابات کثیره نجومیه پس ما انرا از زیج سلطانی
بعبارتی موضع نقل کرده ایراد نمائیم تا اگر کسی بر محاسبهٔ اهل تنجیم
مطلع وانرا مرد زیج مستحضر باشد او را تذکره و دستوری باشد
و رجوع بکتب عمل نباید کرد بعد هذا مخفی نماند که نسبت بلد با مکه
از پنج قسم خالی نبود اول انکه در طول موافق باشند دوم انکه ما بین
الطولین کمتر از ربع بود سیم انکه ربع باشد چهارم انکه زیاده از ربع
باشد و کمتر از نصف پنجم انکه نصف باشد و در قسم اول و پنجم مقصود
سبق ذکر یافت و در قسم سیم در بلد استوائی بجیز تحریر در نامد اما در
افاق مایله جیب عرض مکه را در جیب عرض بلد منحط ضرب کنیم و حاصل
را در جدول جیب مقوس کنیم و بر جیب تمام ان قوس جیب عرض مکه را

منحط قسمت کنیم خارج قسمت جیب انحراف باشد از نقطه شمال
و در قسم دویم و چهارم جیب ما بین الطولین را در جیب تمام عرض
مکه منحط ضرب کنیم و حاصل در جدول جیب مقوس کنیم تمام ان
محفوظ اول باشد پس جیب عرض مکه محفوظ اول منحط قسمت
کنیم و از جدول جیب قوس خارج بر گیریم و محفوظ دویم خوانیم پس
اگر ما بین الطولین از ربع دور کمتر باشد و عرض بلد شمالی بود
یا ما بین الطولین از ربع دور زیاده بود و عرض بلد جنوبی بود
محفوظ دوم را بر تمام بلد افزائیم حاصل محفوظ سیم باشد و اگر ما
بین الطولین از ربع کمتر بود و عرض بلد جنوبی بود یا ما بین الطولین
از ربع زیاده بود و عرض بلد شمالی تفاضل میان محفوظ دوم
و تمام عرض بلد محفوظ سیم بود پس جیب محفوظ سیم را در جیب
محفوظ اول ضرب کنیم و قوس ان محفوظ چهارم بود پس اگر ما بین

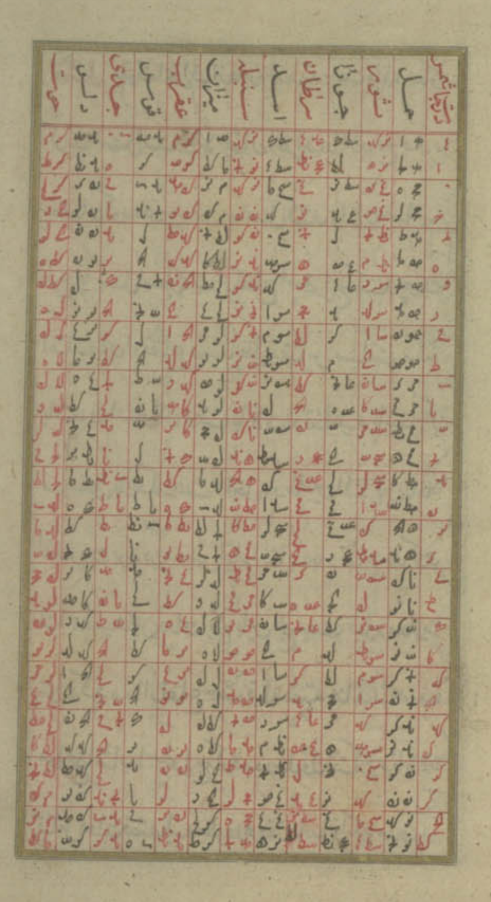
الطولین کمتر از ربع بود و عرض بلد شمالی باشد یا انکه عرض بلد جنوبی
بود لیکن فضل تمام عرض بلد را بود بر محفوظ دوم یا انکه ما بین الطولین
از ربع زیاده بود و عرض بلد شمالی و فضل محفوظ دوم را بود بر
تمام عرض بلد درین سه صورت محفوظ چهارم را از ربع دور نقصان
کنیم و در غیر این سه صورت محفوظ چهارم را بر ربع دور افزائیم ما
میان بلد مفروض و مکه حاصل آید پس جیب تمام محفوظ اول را بر جیب
مسافه منحط قسمت کنیم خارج قسمت جیب انحراف باشد از نقطهٔ
شمال اگر در قسم دوم بلد جنوبی بود یا محفوظ سیم درین قسم زیاده
از ربع باشد و از نقطهٔ جنوب اگر در قسم دوم بلد شمالی بود
محفوظ سیم کمتر از ربع یا انکه در قسم چهارم بلد جنوبی بود محفوظ
سیم کمتر از ربع درین دو قسم هرگاه محفوظ سیم ربع دور باشد
انحراف نیز ربعی دور بود و در جمیع اقسامی که انحراف باشد اگر

طول

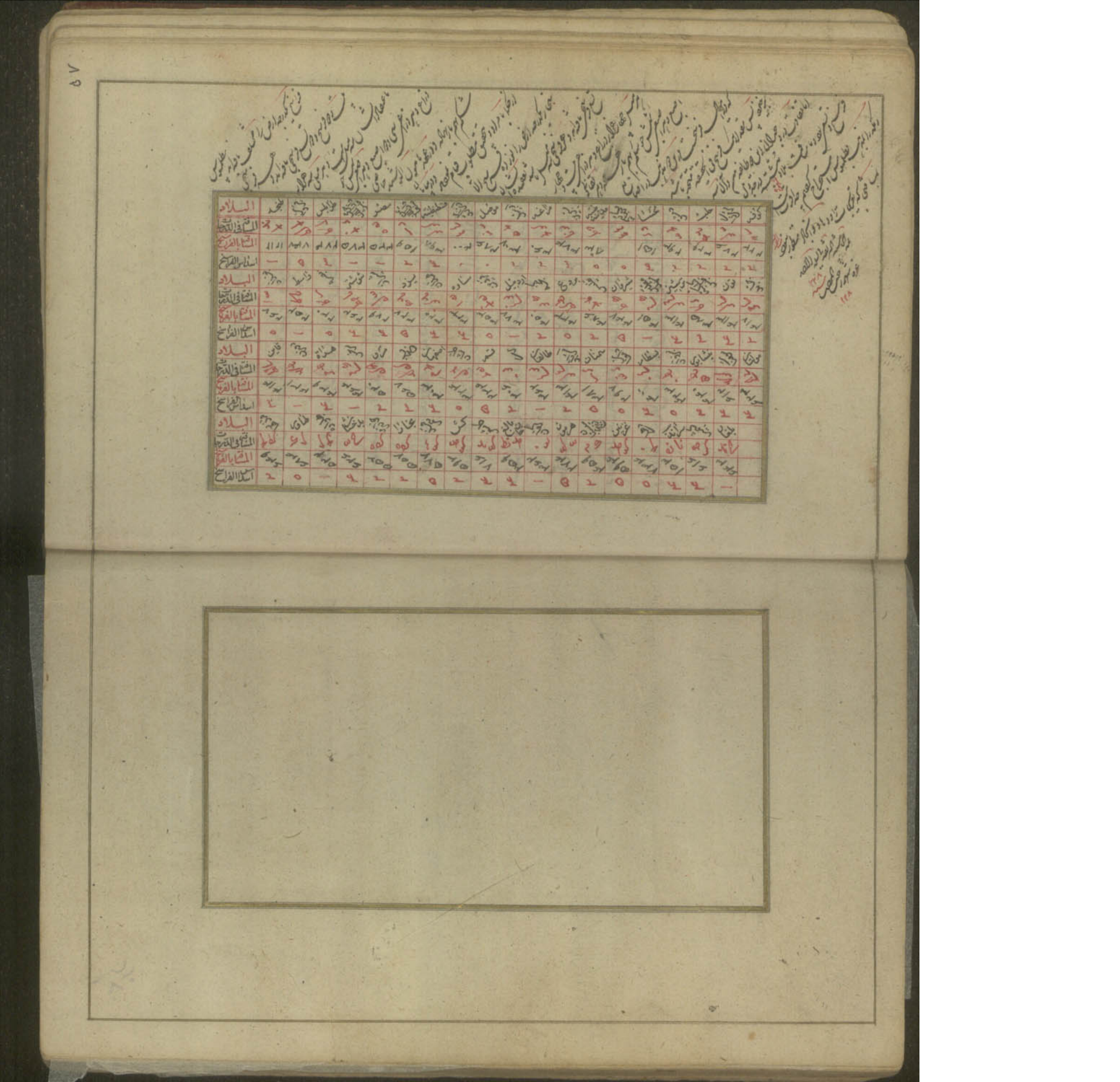
طول بلد زیاده از طول مکه باشد و زیادتی کمتر از نصف دور
انحراف غربی باشد و اگر طول بلد کمتر از طول مکه باشد با
زیادتی طول او بر طول مکه زیاده از نصف دور بود انحراف شرقی
باشد و شارح زیج نوعی دیگر احقر ازین ایراد نموده اما چون مشهور
میان اهل حساب این عمل بود انرا ترک کردیم و براینها که ذکر
کردیم براهین هندسیه اقامت کرده اند لیکن ایراد آن مناسب
مطولاتست **فصل** چون این عمل اهل حساب در کمال
مشقت و اشکال است فضلا عن غیرهم ما قوس انحراف
اکثری از بلاد مشهوره را باین موامره استخراج کرده
بجهة استخلاص ناظر در جدول ثبت کردیم و باستعانت قوس
انحراف نوعی که قبل ازین مذکور شد از دایره هندیه
که سمت قبله بیرون آوردن اسان باشد جدول اینست



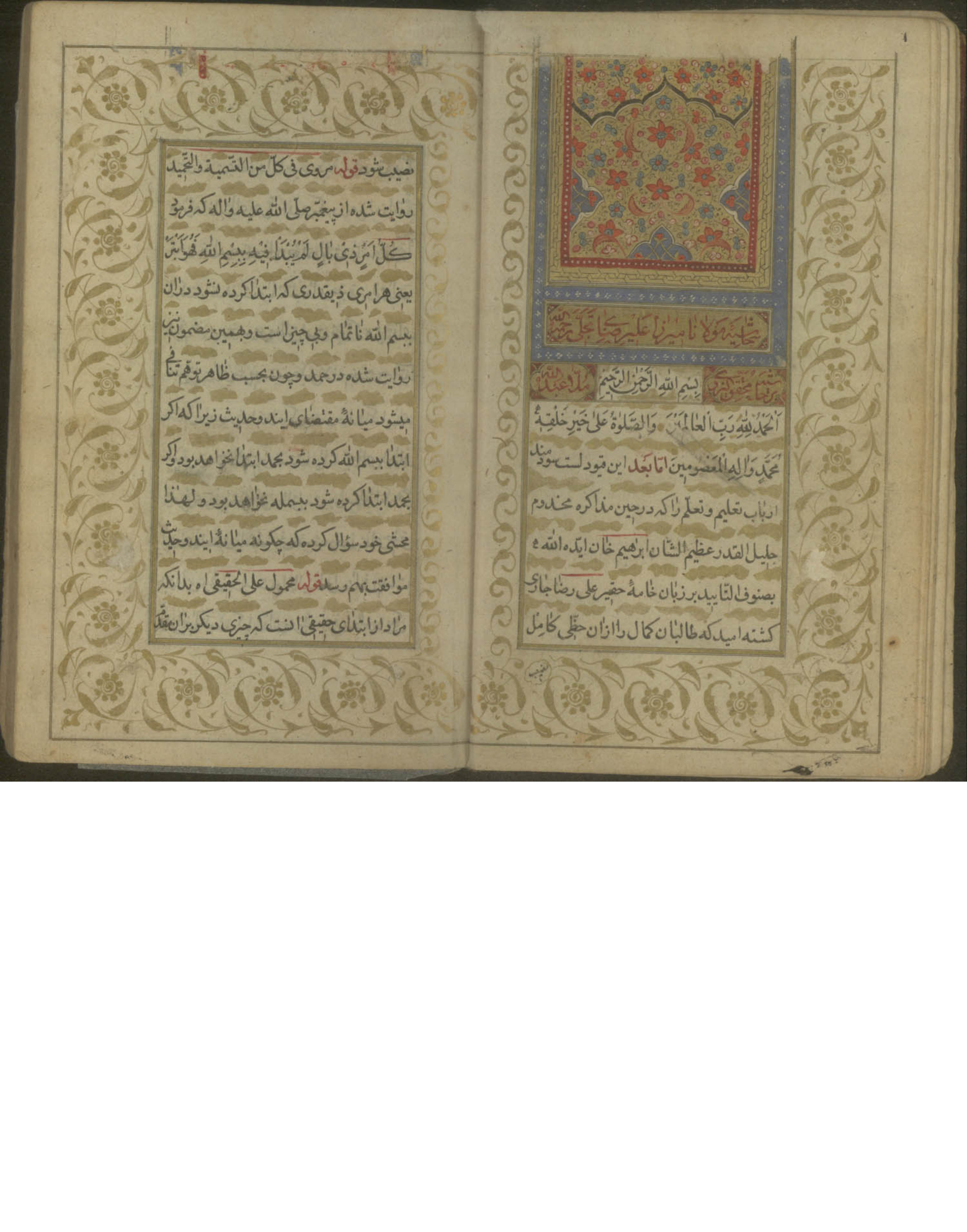
فصل بقوّت انحراف از دایره هندیّه سمت قبله معلوم
کردن اسهل است والّا منجمان انحراف را از ربع دور
نقصان کرده قوس سمت حاصل کنند و از ان حساب
زیج یا بعمل اسطرلاب ارتفاع استخراج کنند چون
افتاب بان ارتفاع رسد ظلّ مقیاس مسامت مکّه
باشد و دانستن ان وقت بالات ارتفاعیه باشد لیکن
در بعضی بلاد که سمت داخل در ما بین المشرقین یا ما بین
المغربین بود در بعضی ایّام افتاب بارتفاع مذکور
نتواند رسید پس دران ایّام باین نهج سمت قبله معلوم
نتوان کرد و ما ارتفاع سمت قبله قصبه جنابد را بحسب
مواضع افتاب استخراج کرده در جدول ثبت کردیم تا بالات
قیاس دران قصبه طیبه مطهره در هر وقت حاصل توانکرد جدول اینست



فصل دایره عظیمه ارضیه بروسط دو بلد توان گذشت کاتبین فی اولی اکثرما وذوسیوس وقوسی که واقع باشد ازین دایره بین البلدین از جانبی که اقرب از آن نباشد مسافت باشد میان آن دو بلد وظاهر است که این مسافت بتقدیری است که در طریق بینهما بشایخ ووهاد ونجاد منطق نبود وما مسافت میان بلاد مشهوره ومکه که در ضمن استخراج انحراف قبله معلوم کرده ایم بحسب درجات وفراسخ ارضیه در جدول ثبت کردیم ورساله را بدان ختم کردیم والله الهادی علی سواء الطریق والموصل الی مقام التحقیق





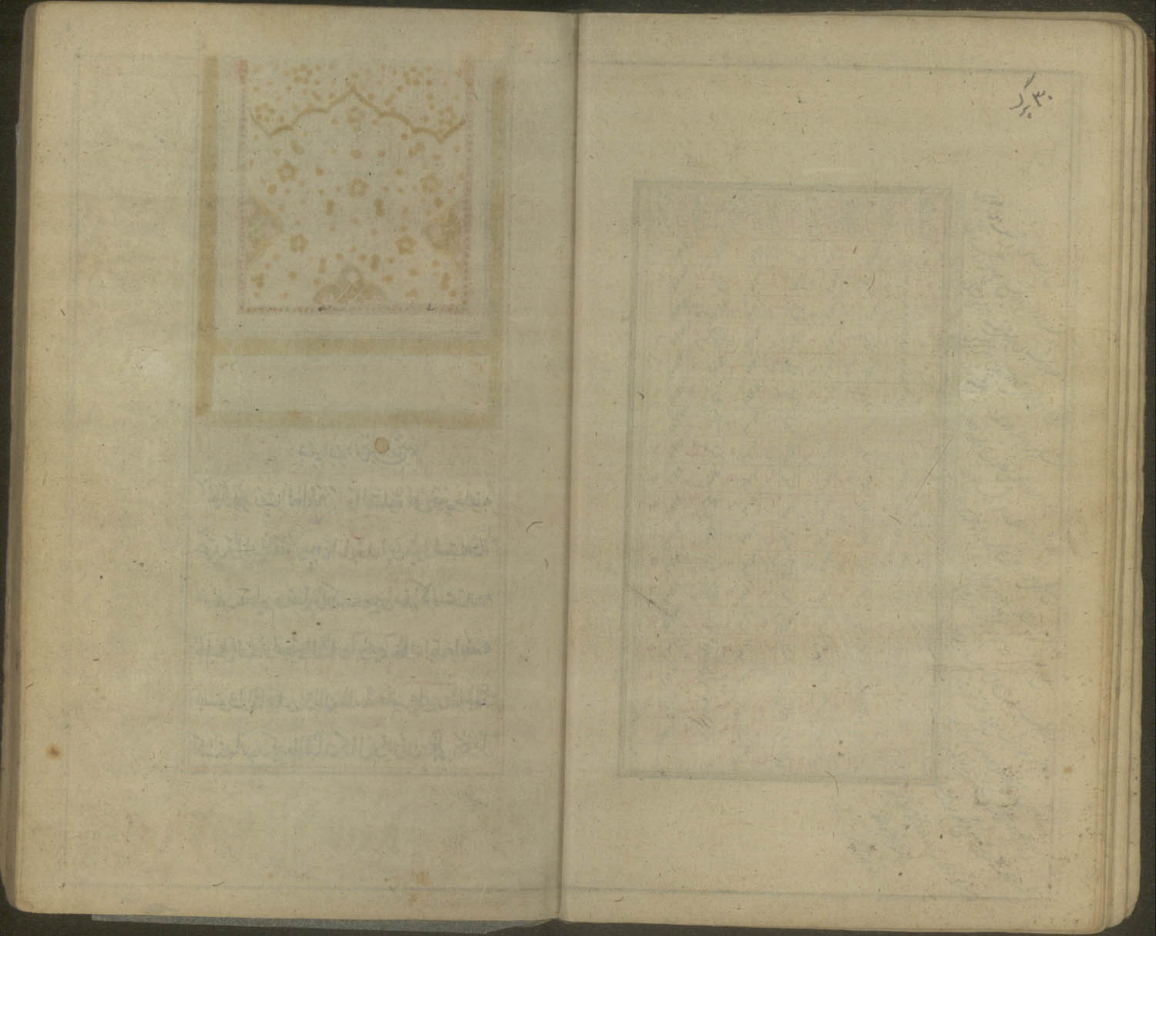


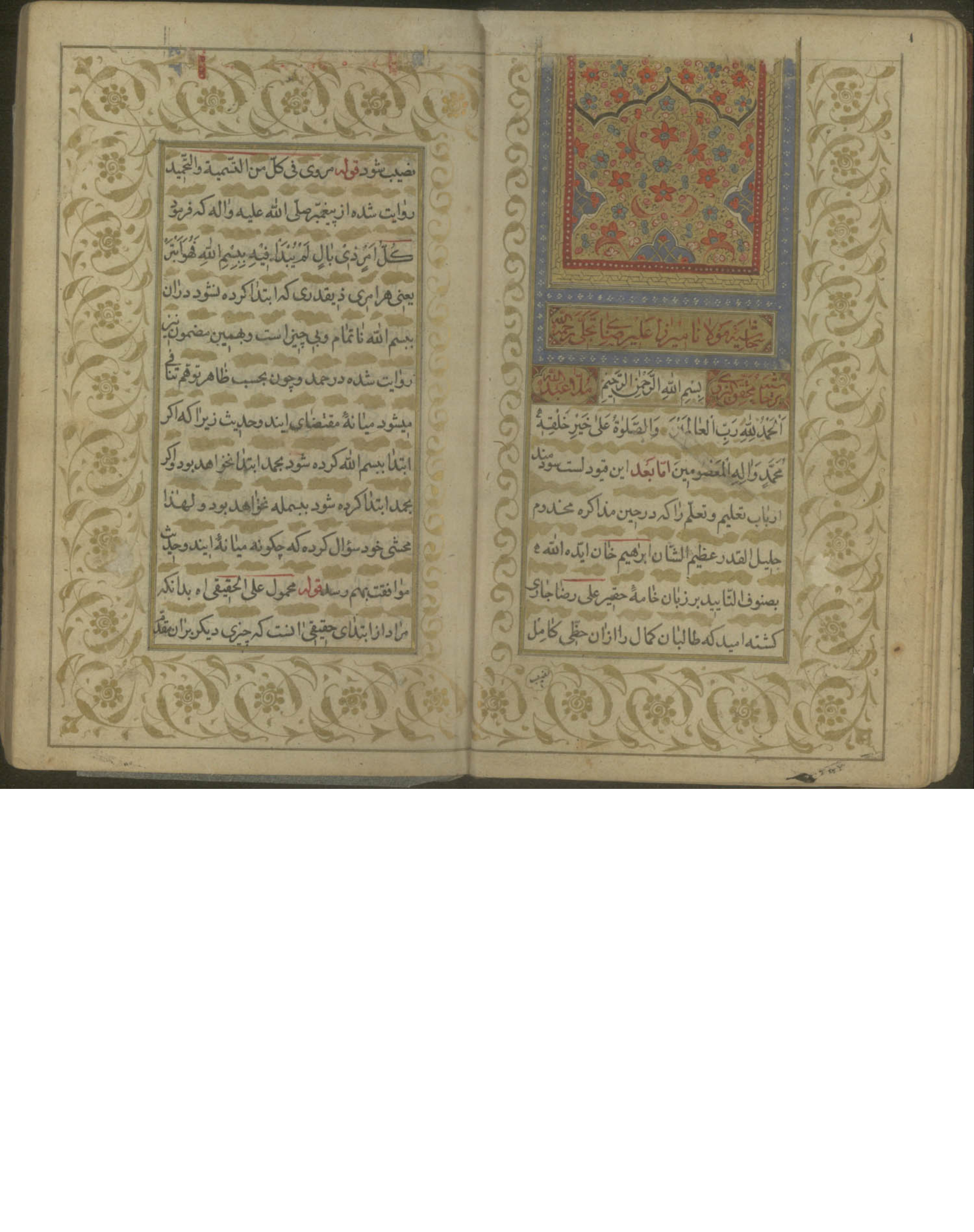
حاشیهٔ مولانا میرزا علیرضا تجلی رحمه الله

بر حاشیهٔ محقق یزدی — بسم الله الرحمن الرحیم — ملا عبدالله

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه
محمد واله المعصومین اما بعد این قیودیست سودمند
ارباب تعلیم و تعلم را که در حین مذاکره مخدوم
جلیل القدر عظیم الشان ابرهیم خان ایده الله ع
بصنوف التایید بر زبان خامهٔ حقیر علی رضا جاری
گشته امید که طالبان کمال را از آن حظی کامل

نصیب شود قوله مروی فی کل من التسمیة والتحمید
روایت شده از پیغمبر صلی الله علیه واله که فرمود
کل امر ذی بال لم یبدأ فیه ببسم الله فهو ابتر
یعنی هر امری ذیقدری که ابتدا کرده نشود در آن
ببسم الله ناتمام و بی چیز است و بهمین مضمون نیز
روایت شده در حمد و چون بحسب ظاهر توهم تنافی
میشود میانهٔ مقتضای این دو حدیث زیرا که اگر
ابتدا ببسم الله کرده شود بحمد ابتدا نخواهد بود و اگر
بحمد ابتدا کرده شود ببسمله نخواهد بود و لهذا
محشی خود سؤال کرده که چگونه میانهٔ این دو حدیث
موافقت بهم رسد قوله محمول علی الحقیقی اه بدانکه
مراد از ابتدای حقیقی آنست که چیزی دیگر بر آن مقدم





حاشیهٔ مولانا میرزا علیرضا تجلی رحمه الله

بر حاشیهٔ محقق یزدی — بسم الله الرحمن الرحیم — ملا عبدالله

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه
محمد وآله المعصومین اما بعد این قیودیست سودمند
ارباب تعلیم وتعلم را که در حین مذاکره مخدوم
جلیل القدر عظیم الشان ابرهیم خان ایده الله
بصنوف التایید بر زبان خامهٔ حقیر علی رضا جاری
کشته امید که طالبان کمال را ازان حظی کامل

نصیب

نصیب شود قوله مروی فی کل من التسمیة والتحمید
روایت شده از پیغمبر صلی الله علیه وآله که فرمود
کل امر ذی بال لم یبدأ فیه ببسم الله فهو ابتر
یعنی هر امری ذی قدری که ابتدا کرده نشود در آن
ببسم الله ناتمام و بی چیز است وبهمین مضمون نیز
روایت شده در حمد وچون بحسب ظاهر توهم تنافی
میشود میانهٔ مقتضای این دو حدیث زیرا که اگر
ابتدا ببسم الله کرده شود بحمد ابتدا نخواهد بود واگر
بحمد ابتدا کرده شود ببسمله نخواهد بود ولهذا
محشی خود سؤال کرده که چگونه میانهٔ این دو حدیث
موافقت بهم رسد قوله محمول علی الحقیقی اه بدانکه
مراد از ابتدای حقیقی آنست که چیزی دیگر بر آن مقدم

باشد نسبت بمقصود اما چیزی دیکر بران مقدم باشد
و مراد از ابتدای عرفی انست که در عرف ورا مقدم
کویند خواه چیزی بران مقدم باشد یا نه و از اینجاست
که کفته اند نسبت میانهٔ ابتدای حقیقی و ابتدای
عرفی عموم و خصوص مطلق است زیرا که هر ابتدای
حقیقی ابتدای عرفیست و عکس لازم نیست چه ابتدای
اضافی را در عرف ابتدا میکویند و حال انکه ابتدای
حقیقی نیست و همچنین نسبت میانه ابتدای اضافی
و عرفی عموم و خصوص مطلق است بواسطهٔ انکه هر جا
ابتدای اضافی باشد عرفی هست و در ابتدای حقیقی
ابتدای عرفی نیز هست و اما ابتدای اضافی نیست
و از اینجا ظاهر شد که ابتدای عرفی دو فرد دارد یکی

حقیقی

حقیقی و یکی اضافی و نسبت میانهٔ ابتدای اضافی
و حقیقی تباین است زیرا که اکر حقیقی انست که امری
بران مقدم نباشد و اضافی بنا بر تفسیر مذکور آنست
که بران امری مقدم باشد اما اکر تفسیر کنند اضافی را
بانکه مقدم باشد نسبت بمقصود اعم از انکه چیزی
بران مقدم باشد یا نه نسبت میان ان و حقیقی
عموم و خصوص مطلق خواهد بود بسبب انکه هر
ابتدای حقیقی بنا بر این ابتداء اضافیست بدون
عکس لیکن مراد از ابتدای اضافی در اصطلاح علما
معنی اولست و معنی ثانی بر میکردد با بتدای عرفی
و نمیتواند بود که مراد از ابتداء در حدیث تحمید
ابتدای حقیقی باشد زیرا وقتی ابتداء حقیقی میتواند

بود که جایز باشد تقدم حمد بر بسم الله وتقدیم حمد

بر بسم الله در عرف اهل شرع واطلاقات ایشان واقع

نشده قوله الحمد هو الثناء باللسان اه مراد از جمیل اختیاری

بنا بر مشهور صفات خوبیست که اختیاری صاحبش باشد

یعنی باختیار واراده از صاحبش ناشی شود ومراد از نعمت

ان خوبی باشد که در مفهوم ان تعدی بغیر معتبر باشد مثل

انعام وعطا واحسان وغیر نعمت ان خوبیست که در مفهوم ان

تعدی بغیر معتبر نباشد مثل علم وقدرت وحیوة وغیرانها

ومدح ثنای بلسانست بر جمیل خواه اختیاری باشد

خواه غیر اختیاری وازانجهتست که میکویند مدحت

اللؤلؤ علی صفائها خواه ان جمیل نعمت باشد وخواه غیر

نعمت پس نسبت درمیانه حمد ومدح عموم وخصوص

نمیکویند حمدنا اللؤلؤ علی صفائها

مطلقاست

مطلق است وشکر در لغت فعلیست که دلالت کند بر تعظیم

منعم از ان حیثیت که منعم است خواه بلسان باشد خواه

بارکان وخواه بجنان باشد ودر اصطلاح صرف العبد

جمیع ما انعم الله فیما خلق لاجله تحدید شده است یعنی

صرف کردن عبد است جمیع انچه خدا باو داده است در ان

چیزی که خلق کرده است ان را خدای تعالی او را از برای

ان زیرا که هر عضوی از اعضای عبد را بواسطه چیزی

خلق کرده مثل اینکه چشم را از برای این خلق کرده که نظر

در مصنوعات او کنند واز انجا پی بمعرفت او برند وبدانند

حکمت ورا وقدرت ورا وغیر ذلک وزبان را از برای

ان خلق کرده که ذکر او کنند وحرف خیر کویند وتعلیم

دهند مردم را هر امر صوابی که میدانند نه از برای دشنام

وکذب وعلی هذا القیاس پس اکر عبد صرف اعضا و
قوای خود را دران امر کنند که ان اعضا وقوا از برای
از برای آن مخلوقند شکر اصطلاحی خواهد بود واین
شکر را بجا نمیتواند آورد مکر ائمهٔ دین وازاینجا ظ شد
که نسبت میانهٔ حمد لغوی وشکر لغوی عموم وخصوص
من وجه است ماده افتراق از جانب حمد ازانجاست
که ثنا بر غیر نعمت باشد زیرا که در شکر لغوی معتبر است
که جمیل اختیاری نعمت باشد مثلا ثنا بر علم وقدم خدا حمد است
وشکر نیست وماده افتراق از جانب شکر انجاست که
نه بلسان باشد بلکه بارکان باشد مثل دست بر سر
کذاشتن از برای تعظیم یا بجنان باشد مثل اعتقاد
بخوبی کسی داشتن وماده اجتماع ثنای بر جمیل اختیاری

که نعمت باشد وهمین نسبت است میانهٔ مدح وشکر
لغوی وماده اجتماع وافتراق همین است که مذکور شد
وشکر اصطلاحی بحسب تحقق اخص است از همهٔ اینها زیرا
که هرگاه بفعل اید هم ثنای بلسان متحقق میشود وهم
عمل بارکان وهم اعتقاد بجنان تامل بعد ازین بدانکه
بر تقدیری که مراد از جمیل اختیاری صفة خوبی باشد
که باختیار از صاحبش صادر شود چنانکه بنا بر مشهور
تفسیر کرده اند بیرون میرود بسیاری از افراد حمد مثل
حمد در برابر صفات ذاتیه واجب الوجود مثل علم وقدرت
وحیوة زیرا که امثال این صفات اختیاری واجب نیست
بلکه نزد محققین عین ذات واجبست ونزد بعضی که زائد
است لازم ذاتست وبیرون میرود حمد در برابر شجاعة

زید و حسنش مثلا و محتاج است داخل شدن امثال
این افراد در تعریف بتاویلات بعید چنانکه مذکور است
در مقام خودش پس اگر تفسیر کرده شود جمیل اختیاری
بصفت خوبی که منسوبست باختیار یعنی صاحبش مختار است
یا بجای جمیل اختیاری جمیل فاعل مختار اعتبار کرده
شود هم مدح بیرون میرود بر تقدیر اعم بودن و هم
شامل جمیع افراد حمد میگردد بی تکلف زیرا که در همه
انها صادقست که وصف است بر جمیل فاعل مختار یعنی
ذکر صفة خوبی که صاحب ان ذی اختیار است و لهذا جمعی
از ارباب تفسیر مثل امام رازی و علامه نیشابوری
در تفرقه میان حمد و مدح چنین گفته اند که حمد مخصوص
است بحی یعنی بموجود ذی شعور و اراده و مدح از برای

حی و غیر حی هر دو واقع میشود و متعرض اختیاری بودن
جمیل نشده اند و در کتب لغت نیز اختیاری بودن جمیل
مذکور نیست دیگر بدانکه تفسیرات مختلفه از برای حمد
ذکر کرده اند و انچه محشی مذکور ساخته معتبر است نزد
محققین دیگر باید دانست که مناسب مقام تحمید انست
که الف لام الحمد را یا استغراق بگیرند یا جنس زیرا که
در هر دو صورت دلالت میکند که هر حمد که هست از برای
از برای خداست بنا بر استغراق ظاهر است و بنا بر انکه
جنس باشد از انجهة که هرگاه حقیقة و ماهیة حمد از برای
خدا یتعالی باشد باید که جمیع افراد حمد از برای او باشد
و الا لازم می اید که حقیقة حمد در جای دیگر یافت شود
در ضمن ان فردی که از برای غیر خداست هف و صاحب

کشاف جنس را بهتر از استغراق میداند وظاهر او جه جنس

اختیار کردن همچنانکه میر سید شریف علامه فرموده

اینست که چون لام تعریف در اصل موضوع است از برای

حقیقت وماهیت پس فهمش احتیاج بقرینه مقام ندارد

ومعهذا افاده حصر افراد میکند کنایة وکنایه ابلغ از

صریحست الحمد لله در اصل حمدت حمدا لله بوده فعل

حذف شده وحمدا که مفعول مطلق است بجای ان کذاشته

شد وبعد از دخول لام تعریف رفع یافته با بتدائیة

تا جمله اسمی شود ودلالت کند بر دوام وثبات وجملهٔ

اسمی مذکور نقل شده از خبری با نشائی زیرا که مقصود

از الحمد لله خبری نیست بلکه مقصود انشائی حمد است

قوله اَللّٰهُ عَلَمٌ عَلَی الْاَصَحِّ آه بدانکه میانهٔ علمای تفسیر

اختلافست که ایا لفظ الله علم است یعنی موضوعست

اوّلا از برای ان ذات مشخص که صانع عالمست یا علم نیست

بلکه در اصل از برای مفهوم کلی مثل معبود موضوع

است وبحسب استعمال مشهور شده در ان ذات کسی

که علم میداند میکوید که اکر علم نباشد لازم می اید

که لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ افادهٔ توحید نکند بواسطهٔ انکه در اینوقت

معنی او چنین میشود که نیست معبودی مستحق عبادت

مکر معبود بحق ومعبود بحق کلیست واحتمال کثرت

دارد پس اکر نمیرساند که معبود منحصر است در یك ذات

توحید ثابت نمیشود اما بر تقدیری که علم باشد اینمعنی

دارد که نیست معبودی مستحق عبادت مکر ان ذات مشخص

که خالق عالم است واین مفید توحید است وجوابش

باینطریق کفته شده که این دلیل دلالت میکند بر انکه از
لفظ الله ان ذات مشخص مراد است درین مقام بحسب
استعمال امّا براینکه موضوع باشد اوّلا دلالت نمیکند
وازین دلیل ظ نمیشود علیّة وانکه میکوید علم نیست
ازجمله دلایلش یکی اینست که میکوید وقتی چیزیرا علم
ان ذات میتوان کرد که ان ذاترا بدون صفة تعقّل
توان کرد زیرا که علم ازبرای ذاتست بی صفة ومحالست
که تعقّل کنند ان ذاترا بی ملاحظه صفتی از صفات
بلکه انچه تعقّل کرده میشود صفات ان ذاتست و
جوابش چنین کفته که لازم نیست درعلم ساختن اسمی
ازبرای ان ذات تعقّل ان ذاترا نه ازراه صفة
بلکه تعقّل ازراه صفات کافیست وهمچنین جواب

کفته شده که شاید ان ذات خودش وضع کرده باشد
ان لفظ را ازبرای خود وخودش تعقّل ذات خود چنانکه
هست کرده بدون صفت لیکن چون هرچه هست علمی
دارد پس ظ انست که آن ذات هم علمی داشته باشد
وانچه صلاحیّت علم بودن دارد درمیان اسمائی که
درشرع اطلاق بران ذات کرده اند لفظ الله است زیرا
که صفة بودن باقی اسماء مثل حی ورحمان ورحیم وغیره
اینها ظاهراست وهمچنین درهرلغت ان ذات علمی دارد
چنانکه درفارسی یزدان ودرترکی تنکری پس میباید
که درین لغت بهترین لغاتست علمی داشته باشد ودانسته
شد که علم بودن لفظ الله ظ تراست از اسماء دیکر
بنابراین محشّی فرموده که در مذهب اصح علم است واز لفظ

اصح چنین فهمیده میشود که چنین نیست که مذهب
غیر علم باطل باشد بلکه مذهب علم بهتر است از غیر
علم قوله ولدلالته علی هذا الاستجماع آه چون نزد
علما ظاهر شده که تعلیق حکم بوصف مشعر است بعلیه
باینمعنی که هرگاه حکمی را معلق سازند بوصف مثل
اینکه کسی بگوید تعظیم کن اگر عالم را به بینی ظاهر اینست
که علت تعظیم علم باشد وچون الله موضوع است
از برای ذات مستجمع جمیع صفات کمال پس دلالت
بر مستجمع بودن جمیع صفات کمال دارد فی الجمله پس
محصول معنی الحمد لله چنین خواهد بود که حمد از هر کس
صادر شود منحصر است در حق انکسی که مستجمع جمیع
صفات کمالست از این حیثیت که مستجمع جمیع صفات کمالست

بنا برانچه

بنا برانچه مذکور شد که تعلیق بوصف مشعر است بر
علیه پس گویا گفته شد که حمد از برای ان ذاتست
بواسطهٔ انکه ان ذات مستجمع جمیع کمالاتست پس
الحمد لله مثل دعوی باشد با دلیل و برهان قوله ولا یخفی
لطفه یعنی مخفی نیست خوبی این حل دقیق که از برای
الحمد لله کرده شد قوله اذ لا یتصور الضلال بعد الوصول
الی الحق حاصل دلیل اینست که اگر هدایت درین ایه
بمعنی ایصال بمطلوب باشد درست نیست زیرا که معقول
نیست کفر و ضلالت بعد از دریافتن ایمان وحال انکه
مضمون ایه بنا بر این تقدیر اینست که ما قوم ثمود را هدایت
کردیم یعنی بدین حق رسانیدیم وایشان کفر را که عمی
کنایه از وست اختیار کردند بر طریق حق ومحتی در

حاشیه اش بر حاشیهٔ تهذیب علامهٔ دوانی بحث کرده
استت که لا نم که ضلال بعد از وصول متصور نیست
زیرا که ضلالت بعد از هدایت ممکن است که حاصل
شود باغوای شیطان چنانچه می بینم که مؤمن مرتد
میشود وجواب ازین بحث انکه مراد از ضلال بعد الوصول
اینست که هر که را خدای تعالی هدایت کند وبسبب
هدایت او بحق واصل شود بضلالت نمی افتد واین سخن
از آیه کریمهٔ وَمَنْ یَهْدِ اللهُ فَمَا لَهُ مِنْ مُضِلٍّ مستنبط است
پس بنا بر این انکسانی که مرتد میشوند هدایت حقیقی
نیافته اند واگر نه از دین بر نمی کشتند وشیطان اغوا
نمیکرد ایشان را چنانچه صریح ایه دلالت میکند
برین ودلیل دیکر بر نبودن هدایت در این ایه بمعنی

بمعنی

ایصال بمط اینست که اکر درین آیه بمعنی ایصال
بمطلوب بود بایستی که قوم ثمود اول همه ایمان
آورده باشند وبعد از ان کافر شده باشند وحال
انکه چنین نیست بلکه انچه از تفاسیر وتواریخ ظاهر
میشود آنست که اکثر ایشان ایمان نیاوردند وبعضی
که ایمان آوردند دیکر اختیار کفر نکردند **قوله** والثانی
منقوض بقوله تع انك لا تهدی آه چون کسی را میرسد
که بکوید هدایت در این ایه نیز ممکن است که بمعنی
اراءه طریق باشد ومراد این باشد که تو هر کس را
که از احبای خود راهنمایی میکنی در حقیقت تو نکرده
بلکه خدای تعالی کرده است زیرا که جمیع اسباب
هدایت از اوست بروفق وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ

اَللهَ یَهْدِی پس اکر بجای این آیه آیهٔ وَاللهُ لایَهْدِی الْقَوْمَ
الظّالِمِیْنَ آورده شود بهتر است زیرا که خدای تعالی
راه حق را بجمیع بندکان نموده است لیکن جمیعی اختیار
میکنند ونجات می یابند وجمعی از فرط جهالت اختیار
نمی کنند ودر ضلالت می مانند پس باید که هدایت
در این آیه بمعنی ایصال بمطلوب باشد تا در معنیش
خلل راه نیابد ودرست شود اختصاص بغیر ظالمین
قوله یندفع کلا النقضین باین طریق که هدایت در
آیهٔ اول بمعنی راه نمائیست ومفعول ثانی که الی
الحق باشد محذوفست ودر آیهٔ ثانیه بمعنی ایصال
بمطلوبست ومفعول ثانی که الحق است محذوفست
ویقین است که نبی راهنمائی میکند اما بمطلوب

نمیرساند بلکه بمطلوب میرساند دیگر انکه هرگاه لفظی
از برای معنی موضوع باشد منافات ندارد که در بعضی
مواضع استعمال کرده شود در غیر معنی موضوع له
مجازا وچکونه منافات داشته باشد وحال انکه مدار
محاوره ومکالمه برین است ودر کلام مجید ازینقوله
بسیار واقع شده است مثل یَدُ اللهِ فَوْقَ اَیْدِیْهِم که
معنی حقیقی ید عضو مخصوص است ودر اینجا بمعنی
قدرتست پس بمجرد اینکه هدایت در هر یك ازان دو
مادهٔ مخالف یکی از قولین باشد منتقض نمیشود هیچ
یك ازان دو قول زیرا که قایل اول را میرسد که بگوید
هدایت در اصل از برای ایصال موضوع است ودر آیهٔ
اَمّا ثَمُودُ فَهَدَیْناهُمْ بمعنی ارآءت مجازا وهمچنین

قایل ثانی را میرسد که بکوید در اصل هدایت بمعنی
اراءتست ودر آیه اِنَّكَ لَا تَهْدِي محمولست بر ایصال
مجازا وهیچ لفظی از الفاظ نیست که صحیح نباشد استعمالش
در معنی مجازی پس ظاهر شد که این قسم نقضها در امثال
این مقام بی صورتست ودر جواب از انها محتاج بتکلفات
دور که ذکر کرده اند نیست چون ذکر ان جوابها و بیان
تکلف در انها موجب تشویش ذهن مبتدی میشد لهذا
مذکور نکردید وبعضی از علما هدایت را بمعنی دلالت
بلطف تفسیر کرده اند واین تفسیر هم موافق استعمال
عرفست وهم مستفاد است از لغت زیرا که ائمه لغت
هدایت را تفسیر کرده اند بدلالت وارشاد وآیه اِنَّكَ
لَا تَهْدِي همچنانکه بحسب ظاهر ناقض قول ثانیست

ناقض

ناقض این قول نیز هست وجواب ازین همان جوابیست
که از قبل قول ثانی کفته شد تدبر قوله فمعناها
علی الاستعمال الاول هو الایصال منتقض میشود
این سخن بایهٔ کریمهٔ اِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ اِمَّا شَاكِرًا
وَاِمَّا كَفُورًا زیرا که اکر بمعنی ایصال بمطلوب باشد
لازم می اید ضلال بعد از وصول براه حق وضلال
بعد از وصول باطل است چنانکه کذشت بلکه
حاصل معنی ایه باتفاق جمهور مفسرین اینست که ما
راه حق نمودیم ایشانرا لیکن بعضی شاکرند بسبب
قبول هدایت ووصول براه حق وبعضی کفورند بسبب
اعراض از راه حق پس هدایت درین ایه بمعنی ایصال
بمطلوب نیست وحال انکه متعدی شده است بمفعول

ثانی نیز بنفسه قوله وهذا کنایة عن الطریق المستوی اه
وجه اینکه محشی وسط طریق را کنایه از طریق مستوی
گرفته وبمعنی خودش حمل نکرده اینست که بنا بر
تعلق هدایت بطریق معنی کلام بهتر ومتعارف
تر است زیرا که در عرف میگویند هدایت کرد فلان
راه را ونمیگویند هدایت کرد وسط راه را قوله
وهذا مراد من فسره اه چون مولانا جلال دوانی
در حاشیهٔ خودش برین رساله سوآء الطریق را
بطریق مستوی وصراط مستقیم تفسیر کرده است
وازین تفسیر چنین فهمیده اند که او سوآء را بمعنی
استوا گرفته است واستوا که مصدر است بمعنی اسم
فاعل حمل کرده واضافه اش بطریق اضافه صفت

بموصوف

بموصوف اعتبار کرده است لهذا بحث کرده اند که
سوآء الطریق بمعنی وسط طریق موصل بمطلوب است
چنانکه ظاهر متعارف اهل عرفست وهیچ تکلفی
ندارد پس تفسیرش بطریق مستوی که مستلزم تکلفات
دوراست خوب نیست محشی از برای دفع بحث مذکور
فرموده که کسی که تفسیر کرده است سوآء الطریق را
بصراط مستقیم وطریق مستوی مرادش اینست که
سوآء الطریق کنایه از صراط مستقیم وطریق مستوی
زیرا که لازم دارد وسط طریق موصل بمطلوب
صراط مستقیم را وبرعکس پس ذکر لازم کرده است
وملزوم را خواسته وکنایه نیست مگر ذکر لازم و
ارادهٔ ملزوم قوله لحصول البراعة الظاهرة اه زیرا که

یکی از طریق نفس الامری علم منطق است و دیکر کلام
پس مناسب هر دو قسم کتاب میشود بخلاف ثانی
که مناسبست بعلم کلام تنها و مراد از براعه در اینجا
ذکر کلامیست در دیباچه که مناسب است بمطلب
کتاب داشته باشد قوله والأول اقرب لفظا بواسطه
انکه درین هنکام لنا در پهلوی عامل خود که جعل
باشد واقع شده در وقتی که متعلق رفیق باشد معمول
رفیق است و حال انکه مقدم شده است بر عامل خودش
یعنی بر لفظ خیر که مضافست بر رفیق قوله والثانی
معنی زیرا که در اول خالی از شایبهٔ بی ادبی نیست
بواسطهٔ انکه معنی آن چنین است که حمد خدائی را
که کردانید از برای انتفاع ما توفیق را بهترین رفیق

پس حامد در مقام حمد خود را غایة فعل خدا کرده است
و این ناخوش است بخلاف ثانی که معنی او چنین میشود
که حمد خدائی که کردانید توفیق را بهترین رفیق ما
قوله تجرد عن معنی الطلب زیرا که خدا تعالی طلب
رحمة نمیکند بلکه رحمت میفرستد بر بندکان پس در
اینمقام صلوة مستعمل است در رحمة که جزء معنی اوست
و استعمال لفظ در جزء معنی مجاز است ولهذا محشی
فرموده که یراد بها الرحمة مجازا قوله فان الرسالة فوق
مرتبة النبوة بدانکه این سخن بحسب ظاهر هیچ یک ازین
دو وجه که محشی از برای اختیار صفة رسالت ذکر
کرده چسبان نیست پس نامربوط شود بوجه اول
باید وجه اول را توجیه کرد که اختیار کرده است مص

این صفة را از میانه صفات زیرا که لازم دارد سایر
صفات کمال را اما استلزامش صفات غیر نبوت را مثل
علم وعصمة وشجاعة وامثال اینها خود ظاهر است
زیرا که رسول باید که جامع کمالات نفسانی باشد
واما استلزامش صفة نبوت را بواسطهٔ انکه رسالت
فوق نبوتست یعنی مشتمل است بر نبوت با زیادتی زیرا
که رسول اینست که صاحب دین وکتاب باشد ونبی
اعم از انست که دین وکتاب داشته باشد یا تابع دین
پیغمبر سابق باشد وهیچ صفتی مستلزم سایر صفات
کمال نیست حتی نبوت اما مستلزم نبودن صفة غیر
نبوت ظاهر است واما مستلزم نبودن صفة نبوت
بواسطهٔ انکه رسالت فوق نبوتست پس اگرچه نبوت

صفات دیگر را لازم دارد اما لازم ندارد صفة
رسالترا که اعظم صفاتست وهمچنین نا مربوط
شود بوجه ثانی باید که وجه ثانی را چنین توجیه
کرد که اختیار کرده است مص این صفة را بواسطهٔ
انکه دران تصریحست بمرسل بودن که اعظم صفاتست
بخلاف صفات دیگر حتی نبوت که در اینها تصریح
بمرسل بودن انحضرت نیست اما تصریح نبودن در
صفات غیر نبوت ظاهر است واما در صفت نبوت زیرا
که رسالة فوق نبوتست پس لازم ندارد نبوت رسالترا
تا تصریح بان در قوة تصریح برسالة باشد دیگر
بدانکه ارسال بمعنی فرستادنست نه بمعنی صاحب
دین وکتاب گردانیدن چنانکه ظاهر است از لغة

وتتبع مواضع استعمال چه در قرآن مجید وچه در غیر
قرآن پس در ارسله تصریحست بمرسل بمعنی فرستاده
شده نه بمعنی صاحب دین وکتاب لیکن گاه باشد که
ذهن در مقام نعت منتقل شود از ارسله بمرسل بمعنی
صاحب دین وکتاب پس اگر بجای لفظ تصریح در کلام
محشی لفظ اشعار مذکور می شد بهتر بود دیگر باید دانست
که انچه محشی در بیان معنی رسول ونبی ذکر کرده اگر
چه مشهور است درمیانهٔ مصنفین وتصریح کرده اند بان
صاحب کشاف ومیر سید شریف وجمعی دیگر از علما
لیکن مخالفت دارد باحدیث مشهور که ابوذر غفاری
روایت کرده از پیغمبر که فرموده نبی صد وبیست وچهار
هزار است واز انجمله سیصد وسیزده رسولند وصد و

چهار

چهار کتاب برایشان نازل شده پس بنابرین حدیث
لازم نیست که هر رسول صاحب کتاب باشند وقطع
نظر از مخالفت باحدیث بیان معانی امثال این الفاظ
بدون سماع از شارع بواسطه یا بلا واسطه محض
دعویست وحق در تفرقه میان نبی ورسول چنانکه
درکتب احادیث از امام محمد باقر وامام جعفر صادق ع
روایت شده اینست که رسول باید ملک را معاینه ببیند
بلکه نبوت بالهام وخواب دیدن وسماع صوت نیز
متحقق میشود ودر معنی اولوالعزم نیز اختلاف کرده اند
بعضی از مفسرین میگویند که اولوالعزم آن پیغمبرانند
که در امر نبوت ثبات قدم ورزیدند وجد وجهد نمودند
وبعضی میگویند آنانند که در بلیه صبر کرده اند مثل نوح

که مدّتها از قوم خود آزار کشید وتحمّل نمود وابرهیم که
در آتش رفت واسمعیل که بذبح کردن نهاد ویوسف که
بر ستم اخوان وحبس در زندان صبر کرد وایوب که به بیماری
ومرضهاء تن در داد وخاتم النبیین که از جور کفار قریش و
جفای اهل خلقش تنگ نشد واز امام محمد باقر مرویست که
اولوالعزم پنج اند نوح وابرهیم وموسی وعیسی وخاتم
النبیین وحق اینست که معصوم فرموده است قوله براد
بالذی هدی الله زیرا که وقتی جایز است حذف لام از
مفعول له که بوده باشد مفعول له فعل فاعل فعلی که
معلل است آن فعل بمفعول له یعنی متحد باشد فاعل فعلی
که عامل مفعول له است با فاعل مفعول له پس چون فاعل
ارسله خدا یتعالی ست هدایت را نیز باید هدایت خدا

اخذ

اخذ کرد تا فاعل هر دو یکی شود وحذف لام صحیح
باشد قوله بل عن المفعول یعنی از مفعول ارسله که
عبارتست از پیغمبر ص وذکر بل اشاره باینست که حال
از مفعول مناسبتر است بقرینهٔ مقام نعت ودلاله
هو بالاهتداء حقیق وبه الاقتداء یلیق زیرا که این
دو فقره مناسب پیغمبر است که مفعول ارسله است نه
مناسب خدا یتعالی که فاعل است قوله بمعنی اسم فاعل
زیرا که حال مفرد باید که محمول شود بر ذی الحال و مصدر
محمول نمیشود بواسطهٔ انکه خدا یتعالی ورسول هادی اند
نه هدایت وبمعنی اسم مفعول مناسب مقام نعت نیست
زیرا که چنین میشود معنی آن که حال کوئی که پیغمبر هدایت
کرده شده است وشك نیست که هدایت کردن کمال

انحضرتست نه هدایت یافتن **قوله** مبنی للمفعول آه زیرا
که اهتداء هرگاه مبنی از برای فاعل باشد بمعنی هدایت
قبول کردنست وابمعنی مناسب مقام نعت نیست بخلاف
مبنی از برای مفعول که بمعنی مهتدی به بودنست یعنی
هدایت یافته میشود بسبب آن وابمعنی مناسبت دارد
اگر کسی گوید که وقتی مبنی از برای فاعل مناسب نیست
که مراد هدایت یافتن پیغمبر باشد اما اگر مراد هدایت یافتن
غیر باشد مناسب است زیرا که معنی کلام چنین میشود
که او هدایت یافتن غیر با وحقیق است وابمعنی صفت
انحضرتست پس چرا محشی این احتمال را ذکر نکرده است
جواب گفته میشود که چون ظاهر از اهتدا اهتدای آن
حضرتست زیرا که بر تقدیر اهتدای غیر محتاجست کلام

بتقدیر

بتقدیر جار و مجرور تا صحیح باشد بواسطهٔ انکه باین
تقدیر میشود که هو بالاهتداء به حقیق و نیز صفت
واقع شدن اهتدا در حالتی که مبنی از برای مفعول باشد
ظاهرتر بود بحسب معنی لهذا محشی متعرض این احتمال نشده
قوله حالین مترادفین آه باینطریق که هریک را حالی
علیحده اعتبار کنند از برای ضمیر مفعول در ارسلناه و متداخلتین
باشد باین نحو که اول حال باشد از ضمیر مفعول در ارسلناه
و ثانی حال باشد از ضمیری که در حال اولست و استیناف
وقتیست که از جمله بر سر خود اعتبار کنند که جواب
باشد از سؤال مقدر گویا که کسی سؤال کرده است که
چرا خدا تعالی او را فرستاده است از برای هدایت جواب
داده شده است که از برای انکه او بمهتدی بودن سزاوارست

قوله وقس علی هذا نورا آه بدانکه نور در اصل بمعنی
روشنی و پرتو است لیکن مناسب انست که در حال
مفعول له بودن بمعنی روشن کردانیدن خدای تعالی
باشد تا فعل فاعل فعل معلل به شود و درین هنکام معنی
کلام چنین میشود که صلوة بر کسی که فرستاده است
اورا خدای تعالی از برای روشن کردانیدن دلها را یا
راه نجات را یا امثال انرا و در وقت حال بودن از خدای
تعالی و رسول هم بمعنی منور میتوان کرفت و هم بمعنی
مدبر امور و هم بمعنی مبین چیزها زیرا که لفظ نور بمعنی
هریك ازین معانی وارد شده است مجازا و محمول بطریق
مبالغه نیز میشود مثل زید عدل یعنی از بس منور است
کویا نفس نور است قوله به متعلق بالاقتداء لا بیلیق آه

بدانکه

بدانکه لفظ اقتدا در کلام مص احتمال دارد که مصدر
مبنی از برای فاعل باشد و احتمال دارد که مصدر مبنی
از برای مفعول باشد بر تقدیر مبنی از برای فاعل مراد
اقتدا کردن انحضرت نیست زیرا که نقص انحضرتست بلکه
مراد اقتدا کردن دیکرانست با نحضرت و درین هنکام
تعلق جار و مجرور با اقتدا مناسبست زیرا که معنی کلام
چنین میشود که اقتدا با نحضرت کردن لایق و خوبست
نه اقتدا بدیکری کردن و شکی نیست در خوبی معنی
این کلام اما اکر متعلق باشد بیلیق معنی این کلام
اینست که اقتدا کردن لایق بان حضرت و این [illegible] بیست
و ظاهر است نزد طبع سلیم مثلا هرکاه زید افضل ناس
باشد نمیکویند اقتدا کردن مردم لایق است بزید بلکه

میکویند اقتدا کردن بزید لایق است ولهذا محشی فرموده

است که به متعلق بالاقتداء لا بیلیق فانه کمال لنا

لا له وبر تقدیر مبنی از برای مفعول جار ومجرور متعلق

باقتدا نمیتواند بود زیرا که اقتدا درین حالة بمعنی مقتدی

به بودنست وصلاحیت متعلق بودن جار ومجرور ندارد

چنانکه ظاهر است بلکه متعلق است بیلیق زیرا که معنی

کلام چنین میشود که مقتدا به بودن باتحضرت لایق است

وبدیکری لایق نیست واین معنی مناسب مقام نعت است

وهیچ ناخوشی ندارد واکرچه کثیر الاستعمال مصدر در

مبنی از برای فاعل مرجح است مبنی از برای مفعول بودن

اقتدا لیکن مبنی از برای مفعول بودن اهتدا در فقره اولی

موید مبنی از برای مفعول بودن اقتدا است پس اکر محشی

الکتفا

اکتفا نمیکرد ببودن اقتدا مبنی از برای فاعل بلکه هر دو

احتمال را مذکور میساخت بهتر بود والله یعلم **قوله** تقدیم

الظرف لقصد الحصر آه چون مقرر شده است نزد علمای

عربیه که تقدیم ما هو حقه التاخیر مفید حصر است وحق

جار ومجرور اینست که موخر باشد از متعلقش پس تقدیم

به بر اقتدا که متعلق اوست افاده حصر میکند ومناسب

مقام نعت نیز حصر است لهذا محشی فرموده است که تقدیم

ظرف بواسطهٔ قصد حصر است دیکر بدانکه هرکاه فی

الدار زید بکویند اکر مقصود اینست که هیچکس در دار

نیست مکر زید این حصر را حصر حقیقی میکویند واکر

مراد اینست که زید در دار است وعمر نیست این حصر را حصر

اضافی میکویند پس اکر حصر مقصود در به الاقتدا یلیق

حقیقی باشد مستلزم اینست که اقتدا بغیر انحضرت کردن
لایق نیست بنا براین توهم میشود که اقتدا بائمه دین انحضرت
لایق نباشد لهذا محشی فرموده که اقتدا بائمه علیهم السلام
اقتدا بانحضرتست در حقیقت زیرا که ایشان احکام دین
انحضرترا بامت بیان میفرمایند و بفرموده انحضرت امت
بایشان اقتدا میکنند و اگر حصر مقصود اضافی باشد بنسبت
بانبیای سابق اصلا توهم نمیشود که اقتدا بائمه لایق نیست
زیرا که معنی کلام چنین میشود که اقتدا بانحضرت کردن
لایق است نه بانبیای دیگر پس درین هنگام انچه لایق
نیست اقتدا بسایر انبیاست نه اقتدا بائمه دین انحضرت بنا
برین محشی فرموده اولی الحصر اضافی بالنسبة الی سایر الانبیا
قوله اصله اهیل بدانکه مقرر است در لغة عرب که اسما را

تصغیر

تصغیر میکنند باین نحو که اول اسم را مضموم میسازند
و یای ساکن ماقبل مفتوحی را بعد از حرف دویم می افزایند
چنانکه حسن را حسین میگویند و جعفر را جعیفر و مقرر
شده که اگر منقلب شده باشد حرفی از حروف اسم بحرفی
دیگر در تصغیر انحرف اصلی را اعتبار میکنند و چون
تصغیر آل اهیل است دلالت میکند براینکه در اصل اهل
بوده است که قلب کرده اند ها را بالف و فرق میانه ال
و اهل بحسب استعمال اینست که ال را استعمال در اهل
بیت اصحاب شرف و بزرگی میکنند و بس خواه شرافت اخروی
و خواه دنیوی و لهذا ال فرعون را نیز ال میگویند و اهل
را هم در ذی شرف استعمال میکنند و هم در غیر ذی شرف
قوله فان المفاعل من الطرفین آه بودن باب مفاعله از

طرفین باین جهت است که مفید اشتراک طرفین است در

حکم مثل قاتل زید عمراً که افاده میکند که زید قتال

کرد با عمرو و عمرو نیز قتال کرد با زید پس بر زید صادقست

که مقاتل عمرو است بکسر تا و همچنین بر عمرو صادقست

که مقاتل زید است بکسر تا و هر یک از زید و عمرو که

مقاتل بکسر تا اعتبار کنند دیگری مقاتل بفتح تا خواهد

بود بالضروره پس هر یک هم متصف بمقاتلیه بکسر تا

و هم متصف بمقاتلیه بفتح تا باشد و چون مطابقه نیز

از باب مفاعله است پس هرگاه خبر و اعتقاد مطابق واقع

باشد بکسر با واقع نیز مطابق بکسر با خواهد بود و نیز

هم خبر و اعتقاد مطابق بفتح با خواهند بود و هم واقع چنانکه

ظاهر شد از مثال سابق و خبر و اعتقاد ازین حیثیت

که مطابق بفتح است نام نهاده شده است بحق پس صدق

خبر و اعتقاد مطابق واقع است بکسر با و حق خبر و اعتقاد

مطابق واقع است بفتح با و گاه اطلاق میکنند صدق

و حق را بر معنی مصدری باینطریق که صدق را میگویند

و مطابق بودن بکسر با میخواهند و حق را میگویند و مطابق

بودن بفتح با میخواهند لهذا محشی فرموده وقد یطلق

الصدق والحق علی نفس المطابقیة والمطابقیة **قوله**

ای بلغوا اقصی مراتب الحق چون مدارج الحق جمعیست

مضاف بجنس معرف بلام تعریف افادهٔ عموم میکند

لهذا محشی انرا حمل کرده است بر صعود بر جمیع مراتب

حق و فرموده که یعنی رسیدند باقصی مراتب حق زیرا

که صعود بر جمیع مراتب لازم دارد انرا **قوله** او مستقر بدانکه

ظرف مستقر بنا بر مشهور میانهٔ نحویین آنست که متعلق
باشد بمقدر عام مثل زید فی الدار که متعلق است
بحصل یا حاصل وظرف لغو آنست که متعلق باشد بمقدر
خاص مثل زید علی الفرس که متعلق است برکب یا راکب
اما بنا بر انچه میر سید شریف در حاشیهٔ کشاف تحقیق
فرموده ظرف مستقر آنست که متعلقش مقدر باشد خواه
عام باشد وخواه خاص وظرف لغو انچه متعلقش مذکور
باشد ونزد متاخرین این اصطلاح معتبر است واز اینجاست
که محشی متلبس را که خاص است در ظرف مستقر تقدیر
کرده دیگر بدانکه معنی عبارت مص درین هنگام
همچنانکه محشی فرموده آنست که رسیدند باقصی مراتب
حق واین خبر ثابت ومتحقق است واحتمال کذب ندارد

قوله هو من الغایات بدانکه مضاف الیه قبل وبعد
وامثال اینها از ظروف مثل فوق وتحت وقدام وخلف
گاه محذوف میشود در لفظ اگرچه مراد است واین
ظروف مقطوعه از اضافه را درین حالت غایات میگویند
زیرا که مضاف الیه غایة وانتهای کلام است وچون
درین هنگام محذوفست پس این ظروف خود غایت کلام
شده اند قوله نسیا منسیا او منویا مثال اول رب بعد
کان خیرا من قبل که درین مقام اصلا خصوصیة مضاف
الیه قبل وبعد ملحوظ نیست بلکه غرض ترجیح نفس
بعد است بر قبل ومثال ثانی وبعد فهذا غایة تهذیب
الکلام یعنی بعد از حمد وصلوة که اگرچه مضاف
الیه مذکور نیست اما مراد است قوله فهذا الفا اما علی

توهّم امّا آه چون مقتضی لفظ فای فهذا در کلام مص
مذکور نیست محشّی در وجه صحّت ایراد ان فرموده که
یا باعتبار توهّم اماست که از حروف شرطست وفای جزا
میخواهد یا باعتبار تقدیرش در کلام وهر دو وجه
صحیح است امّا ثانی بواسطهٔ انکه اعتبار توهّم جایز است
نزد علمای نحو دهر چه کثیر الاستعمال باشد مثل کفتن
لیس زید قایم بجرّ لفظ قایم باعتبار توهّم بای ناید
که در اکثر در سر خبر لیس در می اید وچون ایراد لفظ
امّا در امثال اینمقام مطّرد وشایع است پس اکر درین
مقام نه مذکور باشد و نه مقدّر و بتوهّم ان لفظ فا
مذکور باشد بیجا نیست قوله وهذا اشارة الی مراتب
الحاضر آه بدانکه اسم اشاره موضوعست از برای موجود

محسوس

محسوسی که مشاهد باشد خواه از نزدیک خواه از دور
واستعمالش در غیر محسوس مشاهد مجازاست پس در
وقتی که شئ حضور حسی نداشته باشد وخواسته باشند
که اسم اشاره را در ان استعمال کنند حضور عقلی ان
شئ را نازل منزله حضور حسّی میکردانند واستعمال
میکنند اسم اشاره را در ان چین خواه انچیز موجود خارجی
نباشد مثل اشاره کردن بمعانی حاضره بذهن وخواه
موجود خارجی باشد امّا محسوس نباشد مثل اشارهٔ
بنفس ناطقه وخواه محسوس باشد امّا مشاهد نباشد
مثل اشاره کردن بشخص غایب دیکر بدانکه لفظ کتاب
را اطلاق میکنند بر معانی مخصوصه که فهمیده میشود
از الفاظ ونقوش مخصوصه مثل اینکه کتاب هدیه می

کویند و معانی که فهمیده میشود از الفاظ و نقوش آن
کتاب میخواهند وکاه اطلاق میکنند بر الفاظ مخصوصه
که دلالة میکنند بر معانی مخصوصه وکاه بر نقوش مخصوصه
که دالست بر الفاظ و معانی مخصوصه وکاه میکویند
و مجموع معانی و الفاظ و نقوش مخصوصه میخواهند و
کاه بر الفاظ و نقوش مخصوصه وکاه بر معانی و نقوش
مخصوصه چنانکه ظاهر شده این اطلاقات از تتبع موارد
استعمالات پس اشاره بکتاب اشاره خواهد بود بیکی
از امور سبعه که مذکور شد لیکن ظاهر درین مقام
یا معانی مخصوصه است یا الفاظ مخصوصه است ولهذا
محشی متعرض احتمالات دیکر نشده و وجه ظهور انکه مص
غایت هذیب کلام را محمول ساخته بر مشار الیه هذا

وکلام

وکلام یا کلام لفظی است مثل لفظ زید قائم و یا کلام
نفسی است یعنی معانی مترتبه در ذهن چنانکه ظم
میشود در حالت تقریر و تحریر مسایل پس اکر مشار
الیه معانی مخصوصه یا الفاظ مخصوصه باشد لفظ
کلام مستعمل خواهد بود در یکی از دو معنی مستعمل
فیه خودش بی تکلف واکر مشار الیه یکی از امور خمسه
باقیه باشد خالی از تکلفی نیست زیرا که اکر مجموع
معانی و الفاظ از لفظ کلام یا قدر مشترک از کلام
لفظی و نفسی خواسته می شود یا کلام لفظی و کلام
نفسی هر دو یا احدهما و بر هر تقدیر بی ناخوشی نیست
اما بر تقدیر اول بواسطهٔ انکه از لفظ کلام که مستعمل
است در احدهما قدر مشترک اراده نمودن خلاف

ظاهر است واما بر تقدیر ثانی زیرا که از یک لفظ در
یک اطلاق دو معنی اراده کردن نزد ارباب لغت پسندیده
نیست خواه ان دو معنی هر دو حقیقت باشد یا احدهما
حقیقت باشد ودیکری مجاز واما بر تقدیر ثالث از برای
انکه هرکاه مشار الیه مجموع معانی والفاظ باشد سوق
کلام تقاضای ان میکند که از لفظ کلام احدهما فقط
خواسته نشود چنانکه ظاهر است نزد ذوق سلیم واکر
مجموع معانی والفاظ ونقوش باشد نیز مستلزم یکی از این
تکلفات هست با زیادتی زیرا که ظاهر است از غایت تهذیب
الکلام آنست که نقوش مشار الیه نباشد نه بتنهائی
ونه بعنوان جزئیت واز اینجا روشن شد ناخوشی مشار
الیه بودن ان دو امر دیکر یعنی معانی ونقوش والفاظ

ونقوش والفاظ ونقوش اکر کوئی که از این تقریر چنین
فهمیده میشود که مشار الیه بودن نقوش تنها جایز است
اما ناخوش است وحال انکه صحیح نیست اصلا زیرا
که در این هنکام غایت تهذیب الکلام هیچ مربوط نمیشود
جواب کفته میشود که نقوش را با لفاظ ومعانی باعتبار
دلالت کردن بر انها یک نحو اختصاص وعلاقه هست که
باعتبار ان اختصاص در عرف اشاره بان میکنند وصفی
که حقیقی از برای الفاظ ومعانی نیست بان نسبت می
دهند مثل انکه اشاره بما بین دفتین میکنند ومیکویند
این کتاب در نهایت فصاحتست واین کتاب تمام در خاطر
است وشکی نیست که ما بین دفتین نیست مکر نقوش و
فصاحت نیست مکر صفة لفظ وانچه در خاطر است

یا معانیست یا لفظ واین در عرف شایع است **قوله** الا

وجود الا لفاظ المرتبه ولا للمعانی بدانکه ظرف وجود

معانی ذهن است نه خارج ذهن چنانکه محقق شده است

والفاظ اگرچه ظرف وجود شان خارج است ودرخارج

ذهن موجود می شوند لیکن با یکدیگر مجتمعه باقی نمیمانند

درخارج ولهذا اصوات وحروف از موجودات غیرقار الذات

یعنی غیر مجتمعة الاجزاء در وجود شمرده اند پس معانی

والفاظ مجتمعه مرتبه که مشار الیه لفظ هذا است در ذهن

است نه درخارج خواه وضع دیباچه پیش از تصنیف باشد

وخواه بعد از تصنیف وظاهر شد که استعمال لفظ هذا

در امثال این مقام مجاز است نه حقیقت الله اعلم **قوله**

علی طریقة مجاز الحذف حذف مجاز آنست که اعراب محذوف را

بمذکور دهند مثل اینکه مضاف را حذف نمایند و

مضاف الیه را بجای آن گذارند واعراب مضاف را

با و دهند مثل قول خدای تعالی وَاسْئَلِ الْقَرْيَةَ که

دراصل وَاسْئَلْ اَهْلَ الْقَرْيَةِ بوده است بدانکه بنا بر

مذهب بعضی از نحویین غایة تهذیب مفعول مطلق است

وبنا بر مذهب بعضی صفة مفعول مطلق محذوف است مثل

خیر مقدم وبدین تقدیر است که هذا مهذب تهذیبا غایة

تهذیب الکلام **قوله** لما فی لفظ التحریر آه تحریر بیانیست

که خالی باشد از حشو وزواید وبیان اعم است از انکه خالی

باشد از حشو وزواید یا نه ولهذا محشی فرموده که مصنف

نگفته است فی بیان المنطق والکلام بجای فی تحریر المنطق

والکلام بواسطهٔ انکه در لفظ تحریر اشاره است بخالی

بودن بیان مصر از حشو و زواید **قوله** المنطق آلة قانونية
آلة چیزیست که واسطه باشد میانه فاعل و مفعول
تا اثر فاعل بمفعول برساند مثل تیشه از برای نجار و
چون منطق واسطه است میان نفس ناطقه و ادراک
کسبیه انرا اله میکویند و قانون قواعد و قضایای کلیه
ایست که احوال جزئیات موضوع ان قضایا از ان معلوم
میشود چنانکه خواهد امد بتفصیل و چون منطق مشتمل
است بر قوانین کلیه انرا الة قانونیه میکویند و قانونش
نیز میکویند **قوله** والکلام هو العلم الباحث عن احوال
المبدء والمعاد یعنی علمیست که بحث میکنند دران از
احوال واجب الوجود و کیفیت معاد و احتمال دارد که معنی
تعریف این باشد که کلام علمیست که بحث میکنند دران

از احوال

از احوال موجود باعتبار نشا اول که عبارتست از حیوة
دنیا و باعتبار نشا اخری که قیامت عبارت از انست
قوله علی نهج قانون الاسلام یعنی بطریقی که موافقت
با شریعت پیغمبر داشته و باین قید حکمت بیرون میرود
زیرا که در علم حکمت متابعت برهان عقلی میکند و
موافقت شرع منظور نیست **قوله** عطف علی التهذیب آه
واحتمال دارد که عطف بر تحریر منطق باشد و درین هنکام
حاصل معنی عبارت چنین میشود که این کتاب در تحریر
منطق و کلام و در تقریب مرام است اما مخفی نیست
که اکرچه بحسب لفظ عطف بر تحریر اقربست اما بحسب
معنی عطف بر تهذیب بهتر است چنانکه رجوع بوجدان
شهادت میدهد و لهذا محشی انرا اختیار کرده است

قوله والاضافة فی عقاید الاسلام بیانیه آه انچه ظاهر
از کلام محققین نحو میشود انست که هرگاه میانهٔ مضاف
ومضاف الیه عموم وخصوص من وجه باشد اضافهٔ
بیانیست مثل خاتم حدید واما اگر مضاف اعم مطلق باشد
از مضاف الیه مثل شجر الاراك وعلم الفقه وغیر اینها
اضافه لامیست وعقاید اعم مطلق است از اسلام بمعنی
نفس اعتقادات کما لا یخفی پس اضافهٔ لامی باشد مگر
اینکه گفته شود که مراد از اضافهٔ بیانی درین مقام انست
که مضاف الیه محمول شود بر مضاف وبیان ان باشد
خواه اضافه بسبب لام باشد وخواه بسبب من بیانی والعلم
عند الله بدانکه احتمال دارد که در کلام مصنف مضاف
محذوف باشد وباین تقدیر باشد که ونقرر عقاید اهل

الاسلام

الاسلام وبنا بر این اضافه نیز لامیست دیگر بدانکه
ایمانرا نیز گاه اطلاق میکنند بر نفس اعتقاد والاقرار
بما جاء النبی را گاه اطلاق میکنند بر مجموع اعتقاد
بجنان عمل بارکان واقرار بزبان ونزد امامیه اعتقاد
بامامت اثنا عشر جزو ایمانست وبدون آن نجات ممکن
نیست قوله ویحتمل التجوز فی الاسناد چون تبصره محمول
بر کتاب نمیشود زیرا که بمعنی بینا کردانیدنست محشی
اوّلا اورا بمعنی مبصر گرفته که اسم فاعل است تا حمل
صحیح باشد وثانیا حمل بر مبالغه نموده مثل زید
عدل واین قسم حمل را مجاز در اسناد میگویند زیرا
که اسناد در غیر موقع خود است ولفظ تذکره نیز محمول
نمیشود بر کتاب زیرا که بمعنی بیاد آوردنست پس انرا

پس انرا بمعنی مذکر باید کرفت یا بطریق مبالغه
اعتبار باید کرد ولهذا فرموده که وکذا قوله تذکره
قوله او تفهیمه للغیر ظاهر کلام دلالت میکند این
کتاب تبصره است از برای معلم تنها یا از برای متعلم
تنها اما ممکن است که از برای هردو باشد ومعنی کلام
مصنف چنین باشد که کردانیدیم این کتاب را تبصره
از برای انکس که ارادهٔ تبصر داشته باشد نزد فهما
نیدن اعم از انکه فهمانیدن انکس باشد غیر را یا
فهمانیدن غیر انکس را واکر لفظ او در کلام محشی
از برای تردید باشد بعنوان ما نعت الخلو شامل
این احتمال نیز خواهد بود قوله بتضمین معنی الاخذ اه
چون تذکر بحرف من متعدی نمیشود زیرا که من با معنی

تذکر

تذکر مناسبت ندارد چنانکه ظاهر است بنا بر این احتیاج
دارد بتضمین امری که بمن متعدی شود مثل اخذ و
تعلم ولهذا محشی اعتبار کرده است اخذ را با تعلم
در ضمن تذکر وتضمین انست که فعلی را اعتبار کنند
در فعلی یا شبه فعلی دیکر بحیثیتی که یکی اصل باشد
ودیکری حال قوله فهذا ایض یحتمل الوجهین انچه از کلام
محشی در حاشیهٔ خودش بر حاشیهٔ علامه دوانی ظاهر
میشود اینست که بر تقدیر تضمین از برای مبتدیست
وبر تقدیر حال بودن از برای منتهی است اما مخفی نماند
که بر تقدیر حال بودن از برای مبتدی نیز میشود زیرا
که معنی کلام چنین است که کردانیدم این کتاب را مذکر
از برای هرکه ارادهٔ تذکر داشته باشد حال کونی که ان

کس از صاحبان فهم باشد وصاحب فهم میتواند بود
که مبتدی باشد ومیتواند بود که منتهی باشد پس
اختصاص بمنتهی ندارد وچیزی که میتوان گفت اینست
که تذکره بمنتهی بیشتر مناسبت دارد ودر صورت اول
تضمین اخذ وتعلم مانع بود که از برای منتهی باشد
لهذا از برای متعلم متعین شد ودر صورت حال بودن
مانعی نیست از برای منتهی بودن لیکن درین هنگام
کسی را میرسد که بگوید همچنانکه تذکره مناسب منتهی
است تبصره مناسب مبتدیست چنانکه محشی خود دران
حاشیه تصریح نموده ومانعی ندارد پس فقرهٔ اول بایستی
که از برای مبتدی باشد تنها وحال انکه محشی از برای
هر دو تجویز نموده والله یعلم ترد وفیما بعده ثلثه اوجه

رفع وجر ونصب رفع بنا بر انکه خبر مبتدا محذوفست
باشد وما موصول باشد یا موصوف باشد وبر تقدیری
که موصول باشد باین تقدیر است که لا مثل الذی
هو الولد وبر تقدیری که موصوف باشد باین تقدیر است
که لا مثل شئ هو الولد وجر باعتبار اینکه مضاف الیه
شئ باشد ولفظ ما در اینوقت زایده خواهد بود که
واقع شده درمیانهٔ مضاف ومضاف الیه ودر نصبش
میانهٔ نحویین خلافست بعضی میگویند منصوبست
باعتبار اینکه لاسیما نازل منزلهٔ الاست در استثنا
ولفظ ما دراینصورت نیز زایده است ویا کافه از اضافه
وبعضی میگویند لفظ ما نکرهٔ غیر موصوفست وما بعدش
منصوبست بتقدیر اعنی ومختار صاحب مغنی اللبیب

اینست که اکر معرفه باشد نصبش جایز نیست واکر نکره

باشد منصوبست بر تمیزیة وما کافه است از اضافه قوله

القسم الاول عبارة عن احد معان سبعه والمنطق عبارة

آه بدانکه کتاب واقسام کتاب را در عرف بر هریك از

امور سبعه اطلاق میکنند چنانکه سابقا مذکور شد

واسمای علوم مدونه در عرف بر هریك از معانی خمسه

اطلاق میکنند چنانچه ظاهر میشود از تتبع مواضع استعمال

مثلا میکویند فلان کس حکیم است وفلان کس نحویست

ومراد ملکه حکمة ونحو است باینمعنی که کیفیتی حاصل

شده است اورا که متوجه هر مسئله از مسایل حکمة

یا نحو که میشود مستحضر ان مسئله می کردد ولهذا اکر

صاحب این ملکه مسایل را مستحضر نباشد از حکیم بودن

ونحوی

ونحوی بودن بیرون نمیرود ونیز میکویند فلان علم

کفر است وفلان علم حق ومراد تصدیق بمسایل ان علم

است کما لا یخفی ونیز میکویند فلان کس تعلیم نحو می

دهد ونحو را بخاطر دارد مثلا ومراد نفس مسایل است

خواه تمام وخواه قدر معتد به ولهذا محشی فرموده که

قسم اول عبارتست از یکی از معانی سبعه ومنطق عبا

رتست از یکی معانی خمسه قوله حیثما وجدة العقل السلیم

مناسبا مناسب ملکه وعلم تحصیل است یا حصول ومناسبت

نفس مسایل بیانست قوله مقدمه بدانکه هم بکسر دال

خوانده شده وهم بفتح بنابر اول مشتق است از قدم

بمعنی تقدم همچنانکه وارد شده است در کتب لغت و

بنابر ثانی مشتق است از قدم متعدی چنانکه ظاهر دیکر

بدانکه مذهب مصنف همچنانکه درمطول تصریح کرده
است مقدمه دو فرد دارد مقدمة العلم و مقدمة
الکتاب و مقدمة العلم اموری چنداست که موقوف
علیه شروع در مسایل علمست مثل معرفة حد و غایت
و موضوع علم و مقدمة الکتاب پاره ایست از کتاب
که مقدمست بر مقصود بواسطهٔ ارتباط مقصود باو
و نفع او در مقصود و این هر دو خارج است از علم چنانکه
ظاهر و نزد میر سید شریف مقدمه در حقیقت نیست
مگر مقدمة العلم و آن عبارتست از چیزی چند که موقوف
علیه شروع در علمست بر وجه بصیرة مثل معرفهٔ حد
علم و غایت و موضوع و بر الفاظ و نقوش اطلاق مقدمه
باعتبار اینست که دالند بر مقدمة العلم و این قول اقربست

وبکلام قوم انسب **قوله** رسم المنطق والحاجة الیه و
موضوعه بدانکه تصور بوجه ما از جملهٔ موقوف علیه
شروع در علم است زیرا که طالب مجهول مطلق بودن
ذی شعور محالست پس شارع در علم را ناچار است
از اینکه بیک نحوی آن علم را تصور کند و همچنین علم
بفایده ما نیز از جملهٔ موقوف علیه شروع است زیرا
که فاعل مختار بدون تصور فایده طالب امری نمیشود
لیکن رسم علم و فایده مخصوص او موجب بصیرت در
شروع و باعث زیادتی سعی شارع است و فایدهٔ بیان
موضوع علم متمیز شدن او علم است از علوم دیگر
زیرا که هرگاه موضوع علمی متمیز گردد از موضوع علمی
دیگر آن دو علم نیز از هم ممتاز میگردند مثلا هرگاه

شخصی دانست که موضوع منطق معرّف وحجّت است
وموضوع نحو کلمه وکلام مسایل نحو ومنطق نزد او
مشتبه نمیکردد بلکه هر مسئله از مسایل این دو علم
را که ملاحظه مینماید میداند که از کدام یك ازان
دو علم است ومتمیز شدن علم بنزد متعلّم نیز موجب
بصیرة در شروع است قوله العلم هو الصّورة الحاصلة
آه بدانکه علم بر دو قسم است یکی انکه محتاج است
بحصول صورت معلوم بنزد عالم واین قسم را حصولی میکویند
مثل علم نفس ناطقهٔ حیوان بحیوان ناطق وشجر وحجر
وغیر اینها از موجودات ویکی دیکر انکه محتاج نیست
بحصول صورة مثل علم نفس ناطقه بخودش واین قسم را
علم حضوری میکویند اکر کویی که بیرون میرود ازین

تعریف افراد علم حضوری زیرا که ظاهر از صورت حاصله
اینست که صورت مغایر ذات خارجی عالم ومعلوم
نزد او مدرك باشد ودر علم حضوری چنانکه مذکور
شد صورتی درکار نیست جواب کفته میشود که مراد
ازین تعریف تعریف علم حصولیست نه مطلق علم تا خارج
باشد صدقش بر علم حضوری زیرا که غرض از منطق
نیست مکر عصمة از خطای در فکر وعلمی که محتاجست
بفکر ونظر علم حصولیست وبس دیکر بدانکه محشّی عند را
در تعریف بجای فی اختیار کرده است تا بیرون نرود علم
نفس ناطقه بجزئیات مادیه بنا بر مذهب حکما که میکویند
صورت جزئیات محسوسه در خیال در می اید نه در نفس
ناطقه زیرا که این صورتهای جزئیه اکرچه در نفس

ناطقه حاصل نیست اما نزد او حاصلست پس صورت
حاصله نزد عقل بر انها صادقست قوله فقد اختار مذهب
الحکما آه بدانکه تصدیق بمذهب حکیم اعتقاد به نسبت
تامه خبریست و تصور صورة حاصله ایست که غیر اذعان
به نسبت باشد و تصدیق بمذهب امام مجموع تصورات
ثلث است با اذعان به نسبت و تصور صورت حاصله است
که غیر مجموع تصورات ثلث و اذعان به نسبت باشد قوله
واختار مذهب القدماء بدانکه قدمای منطقیین را
عقیده انست که قضیه که معروض اذعان و حکمست
مرکب است از سه چیز موضوع و محمول و نسبت و متاخرین
منطقیین را عقیده انست که قضیه مرکب است از چهار
جزو موضوع و محمول و نسبت وقوع نسبت بالاوقوع

نسبت

نسبت پس باعتقاد قدماء جزء اخیر قضیه که متعلق
اذعانست نسبتست و باعتقاد متاخرین وقوع
نسبت بالاوقوع نسبتست و چون مصنف اذعان
را به نسبت متعلق ساخته است زیرا که گفته است اذعان
للنسبة ظاهر میشود که نزد او مختار مذهب قدماست
واگرنه بایستی که بگوید اذعان لوقوع النسبة ظاهر است
قوله سیشیر المص الی تثلیث آه این کلام قرینه دیگر است
از برای انکه مختار مص مذهب قدماست زیرا که بمذهب
متاخرین اجزای قضیه چهار است پس اگر مختار مص مذهب
متاخرین بود بایستی که اشاره به تثلیث اجزای قضیه
نکند بلکه بتربیع ان اشاره بایست کرد و حال انکه در
اول مبحث قضایا اشاره کرده است باینکه اجزای قضیه

سه تاست دیکر بدانکه تصدیق اکر اعتقاد ثابت جازمی باشد
که بتشکیک مشکك زایل نکردد انرا یقین میکویند اکر
مطابق واقع باشد جهل مرکب میکویند اکر مطابق واقع
نباشد واکر ثابت وجازم نباشد بلکه خلاف احتمال
مرجوحی داشته باشد آن را ظن میکویند وکاه یقین بدلیل
حاصل میشود مثل یقین بوجود واجب وکاه بتقلید مثل
اعتقاد بخبر انبیا واوصیا قوله کما فی التخییل آه تخییل تصور
نسبة خبریه است که تاثیر در نفس کند هرچند خلاف
آن نسبت ثابت باشد نزد عقل مثل خیالات شعریه
همچنانکه میکویند دل دریای آتش است وسیلاب اشك
عالم را بطوفان داده وامثال اینها وشك عبارتست
از تصور نسبت خبریه بحیثیتی که عقل در آن متردد باشد

وهیچ یك از وقوع ولا وقوع آن نسبت راجح نباشد بلکه
متساوی باشد نزد عقل ووهم عبارتست از تصور طرف
مرجوح پس نسبة درین سه قسم اکرچه نسبت جزمی بجزمی
هست زیراکه قایل انرا میتوان کفت که صادقست یا کاذب
اما مدرك بادراك اذعانی نیست زیراکه ادراك اذعانی
وقتیست که احد طرفی نسبة راجح باشد خواه برحد جزم رسیده باشد
مثل یقین وخواه نرسیده باشد مثل ظن قوله الاقتسام
بمعنی القسمة آه چون درین مقام توهم میشود که اقتسام
لازمست زیراکه از باب افتعالست وحال آنکه در عبارت
مص متعدیست بقرینهٔ منصوب بودن قوله الضروره والاکتساب بالنظر بمفعولیه محشی اشاره بدفع این توهم کرده
است وحاصلش آنکه اکرچه اقتسام از باب افتعالست

واصل در باب افتعال لازم بود لیکن در کتاب اساس
اللغة اقتسام بمعنی قسمة که متعدیست تفسیر کرده شده
است پس کلام صحیح است قوله فالمذکور فی هذه العبارات
صریحا هو انقسام الضروره آه بدانکه صریح عبارت مص اینست
که قسمة میکند تصور وتصدیق ضروره واکتساب بنظر را
پس ضروره منقسم خواهد شد بضروره در تصور وضروره
در تصدیق وهمچنین اکتساب منقسم خواهد شد باکتساب
در تصور واکتساب در تصدیق وازینجا دانسته میشود
که هر یك از تصور وتصدیق منقسم میشوند بضروره و
اکتساب چنانکه ظ است وقول محشی وهی ابلغ واحسن آه
اشاره است بانکه بیان انقسام تصور وتصدیق چنانکه
مص کرده بقول خودش که ویقتسمان آه بهتر است ازانکه

بگویند

بگویند وینقسمان الی الضروره والاکتساب بالنظر مثلا
زیرا که از امثال این عبارات انقسام صریحا فهمیده
میشود واز امثال عبارة مص کنایة وکنایه ابلغ است
از صریح دیگر بدانکه چون دانسته شد که از قسمة کردن
تصور وتصدیق ضرورة واکتساب را فهمیده میشود منقسم
شدن تصور وتصدیق پس تصور وتصدیق هم متصف
خواهد بود بقاسمیه وهم بمنقسمیه پس تقتسمان باعتبار
انکه از باب افتعالست واصل در ان باب لازم بودنست
مناسب وصف منقسمیه هم بود بخلاف یقسمان که همین
مناسب وصف قاسمیه است وبس پس ممکن است که وجه
اختیار کردن مصنف یقتسمان را بر یقسمان بانکه یقسمان
احضر بود این باشد تدبر قوله کما ارتکبه القوم آه ملخص لیل

بر این مطلب بطریقهٔ بعضی از محققین اینست که تصورات
همه بدیهی نیست والا لازم می آید که در هیچ تصور محتاج
نباشد عقل ما بفکر و حال آنکه محتاجست در بعضی مثل
تصور روح و ملک و همه نظری نیست والا لازم می آید
که هیچ تصور معلوم نشود بواسطهٔ آنکه بنا بر این معرف
هم نظری خواهد بود پس محتاج باشد آن معرف بمعرف دیگر
و درین هنگام اگر بر میگردد موقوف علیه بموقوف خواه بلا
واسطه مثل اینکه تصور زید محتاج باشد بتصور عمرو و تصور
عمرو محتاج باشد بر تصور زید و خواه بواسطهٔ واحد مثل
اینکه محتاج باشد تصور زید بتصور عمرو و تصور عمرو بتصور
بکر و تصور بکر بتصور زید و خواه بچندین واسطه چنانکه
ظاهر است پس بر هر تقدیر مستلزم دور است زیرا که توقف

شیء بر

شیء است بر ما یتوقف علیه و دور باطلست بواسطهٔ آنکه
مستلزم تقدم شیء است بر نفس و تقدم شیء بر نفس باطلست
بالبدیهه و اگر بر نمیگردد بلکه الی غیر النهایه میرود باین
نهج که تصور زید محتاج باشد بتصور عمرو و تصور عمرو
بتصور بکر و همچنین الی غیر النهایه پس جمیع تصورات
موقوف بر یکدیگر و همگی در بند هم خواهند بود پس از کجا
تصوری حاصل خواهد شد تا حاصل شود تصور دیگر از آن
تصور و بالجمله عقل بدیهه حکم میکند که مادامی که جمیع
تصورات موقوف باشند بر یکدیگر الی غیر النهایه حاصل
نمیشود هیچ تصوری چنانکه مخفی نیست بر صاحبان فطرت
مستقیم پس لازم می آید نبودن تصور مطلقا نزد عقل و حال
آنکه بعضی از تصورات معلوم است مثل تصور حرارت و برودت

وامثال اینها وهمین طریق کفته میشود در تصدیق وطریقه
مص بهتر است زیرا که بعد از زحمت استدلال لابد است
از دعوی بدیهیه در مقدمات دلیل کردن والا مانع را
میرسد که بکوید مثلا این قول که اکر همهٔ تصورات یا تصدیقات
نظری باشند لازم می آید که هیچ تصور یا هیچ تصدیق معلوم
نشود وحال انکه معلوم است نیز از جملهٔ تصدیقات پس بنا
بر فرض اول اطرافش غیر معلوم خواهد بود پس محتاج باشد
بفکر زیرا که تا موضوع و محمول معلوم نشود تصدیق حاصل
نمیشود وبر تقدیر ثانی خودش نظری خواهد بود پس محتاج
باشد بدلیل وهر کاه مستدل را ناچار باشد از دعوی بدیهی
بودن تصور یا تصدیق در مقدمات دلیل کردن پس دعوی
بدیهه در اصل انقسام کردن در اول مرتبه بهتر باشد

منها التحرز عن استعمال لفظ المشترک چون لفظ علم مشترکست
میانهٔ چندین معانی زیرا که در بعضی از اصطلاحات مختص
است بیقین وظن ودر بعضی مختص است بتصدیق چنانکه
معرفة بتصور ودر بعضی مخصوص است بتصور چنانکه معرفة
ببسیط وازاینجاست که عرفت الله میکویند وعلمت الله نمیکویند
پس لفظ معلوم که مشتق است از ان نیز مشترک خواهد میانهٔ
معانی متعدد چنانکه ظ است ولهذا محشی حکم باشتراک آن
کرده است قوله فان الجزئی لا یکون کاسبا ولا مکتسبا غرض
اینست که جزئی از این حیثیت که جزئیست نه معرف واقع می
شود ونه معرف واما اول بواسطهٔ انکه جزئی یا محسوس است
بحواس ظ یا بحواس باطن واز ترتب محسوسات متعدده نه احساس
جزئی دیکر حاصل میشود ونه ادراک کلی چنانکه ظ است نزد

عقل سلیم واما ثانی بواسطهٔ انکه اکر مکتسب باشد محتاج
خواهد بود بمعرّف وحال انکه معرّفش نه جزئی میتواند بود
چنانکه کذشت ونه کلی زیرا که ضمّ کلی بکلی افادهٔ جزئیت
نمیکند بلکه عقل بتجویز صدقش بر کثیرین میکند هرکاه جزئی
نه کاسب باشد ونه مکتسب پس فکر جاری نخواهد بود مکرد
کلیات واز لفظ معقول که مستعمل است در کلی دون جزئی
اشاره باینمعنی کرده میشود بخلاف لفظ معلوم زیرا که در
کلی وجزئی هردو مستعمل است چنانکه ظ میشود نزد تتبع مواضع
استعمال دیکر بدانکه تعریف مصّ از رهکذر اعتبار کردن
صیغهٔ مفرد ترجیح دارد بر تعریف مشهور زیرا که در تعریف مشهور
اعتبار امور کرده اند وچنین کفته اند که فکر ترتیب امور
معلوم است از برای تحصیل امر مجهول وبنا براین منتقض میشود

بتعریف بفصل تنها یا خاصّهٔ تنها واحتیاج می افتد در تصحیح
تعریف به تکلّف وخلاف ظ است بخلاف قول مصّ که بی تکلّف
شامل جمیع افراد معرفست قوله یعرف منها احکام جزئیات
موضوعها باینطریق که جزئی موضوع را موضوع صغری سازند
ووصف عنوانی موضوع قضیّه را محمول صغری سازند و
قضیّهٔ کلیّه را کبری سازند واز انجا حکم جزئی موضوع ثابت
شود مثلا چنین بکوید که زید فاعل است وهر فاعل مرفوع است
واطلاق لفظ قانون بر منطق بان اعتبار است که مشتمل است بر
قوانین کلیّه پس از قبیل تسمیهٔ کلّ است باسم جزء قوله واما
بواسطه امر مساوٍ بدانکه مصّ وجمعی کثیر از متاخّرین کفته اند
که مراد بعرض ذاتی انست که لاحق شیء شود لذاته مثل ادراک
امور غریبه از برای انسان یا لاحق شود بواسطهٔ امر مساوی

مثل تعجب که لاحق انسان میشود بواسطهٔ ادراک امور غریبه
یا لاحق شود بواسطهٔ امر اعم از شیٔ که جزو ان شیٔ باشد
مثل حرکت که لاحق انسان میشود بواسطه اینکه حیوانست
واعراض غریبه را نیز بر سه قسم کردانیده اند یکی انکه بواسطهٔ
امر اعم خارج از شیٔ لاحق شود مثل حرکت که لاحق ناطق میشود
بواسطهٔ حیوان ودیکری انکه لاحق شود بواسطهٔ امر اخص از
شیٔ مثل نطق که لاحق حیوان میشود بواسطهٔ انسان وثالث
انکه لاحق شود بواسطهٔ امر مباین مثل حرارت که لاحق اب میشود
بواسطهٔ آتش وباعتقاد قدما وطایفهٔ از متاخرین مثل
شارح مطالع وتابعانش انچه بواسطهٔ جزو اعم عارض میشود
داخل در عرض ذاتی نیست ومحقق طوسی نیز در اساس الاقتباس
تصریح باین فرموده وچنین کفته که باید در هر علم بحث کرده شود

از اموری

از اموری که اثار واحوال موضوع آن علم باشد وعارض
بواسطه جزو اعم در حقیقت از اثار واحوال موضوع آن
علم نیست بلکه از احوال واحکام ان امر اعم است وچون طریقهٔ
شارح مطالع را محشی صواب دانسته لهذا عرض ذاتی را بر
نهجی تفسیر کرده که شامل عارض بواسطهٔ جزو اعم نیست قوله
کالتعجب اللاحق للانسان آه بدانکه تعجب عارض انسان نمی
شود لذاته بلکه حالتست که بواسطهٔ ادراک امور غریبه لاحق
انسان میشود چنانکه ظ است وتصریح کرده اند باو محققین
مثل مص وغیرم پس انرا مثال از برای عارض لذاته آوردن
محتاجست بنحوی از تکلف مثل اینکه از تعجب ادراک امور غریبه
خواسته شود که مبدء تعجب است دیکر بدان که مراد از تعجب
درینمقام متعجب است زیرا که مراد از عارض خارج محمولست

وانچه محمول میشود متعجب است نه تعجب وذکر مبدا واراده
مشتق شایع ومتعارفست نزد ارباب این فن **قوله ثم ینسب
عروضه الی الانسان بالعرض والمجاز** بدانکه واسطه چنانکه
فهمیده میشود از کلام شارح مطالع وجمعی دیگر از محققین
بر سه قسم است واسطه در عروض وواسطه در ثبوت وواسطه
در اثبات واسطه در عروض انست که عارض اولا وبالذات
عارض او شود وثانیا وبالعرض عارض دیگری شود مثل
انسان که واسطه است در عروض کتابت از برای حیوان چه
کتابت اولا وبالذات عارض انسان میشود وثانیا وبالعرض
عارض حیوان وواسطه در ثبوت انست که واسطه باشد از
برای ثبوت عارض خواه خودش در عروض ان عارض واسطه
باشد چنانکه گذشت در مثال سابق وخواه نباشد مثل

تحرك

تحرك اصابع که واسطه است در ثبوت کتابت بالفعل از برای
انسان وخودش صلاحیت اتصاف بکتابت ندارد وواسطه
در اثبات انست که علة علم بشیء باشد مثل تغیر که علة علم
بحدوث عالم است وگاه باهم جمع میشوند در یك مادة مثل
انسان که هم واسطه در عروض وثبوت کتابت از برای حیوان
وهم واسطه در اثبات زیرا که استدلال کرده میشود از انسان
بودن حیوان بر ثبوت کتابت از برای حیوان باینطریق که بعض
الحیوان انسان وکل انسان کاتب فبعض الحیوان کاتب وگاه
باشد که شیء واسطه در اثبات باشد اما نه واسطه در عروض
باشد ونه در ثبوت وان در جائیست که از معلول دلیل گفته
شود بر علة مثل انکه از تب استدلال کنند بر تعفن اخلاط
واز اینجا ظاهر شد که واسطه در عروض نداشتن شیء لازم ندارد

بدیهی بودن ثبوت ان شیء از برای موضوع بلکه بسیاری از
محمولات مسایل هست که واسطه در عروض ندارد اما محتاجست
ثبوتش از برای موضوع بدلیل مثل تناهی مقدار که عارض
جسم است لذاته لیکن ثبوتش از برای جسم بدیهی نیست بلکه
محتاج است بدلیل محتی نیز در واسطهٔ طریقهٔ شارح مطالع
دارد چنانکه ظاهر است از تعریفش عرض ذاتی را و در حواشی
دیگرش نیز تصریح نموده واما انچه از کلام مص وطایفهٔ دیگر
از مصنفین مثل صاحب قسطاس وغیره فهمیده میشود اینست
که واسطهٔ در عروض همان واسطهٔ در ثبوتست وبنابر طریقهٔ
شارح مطالع در بعضی مواضع مشکل میشود مثل متعجب را
واسطهٔ در عروض ضحک کرفته اند وازین قرار بایستی که
اتصاف انسان بضحک بالعرض باشد واتصاف متعجب بضحک

بالذات

بالذات وحال انکه انسان حقیقت معروض ضحک است چنانکه
ظاهر است بالبدیهه ومتعجب متصف است بضحک بالعرض زیرا
که مراد از متعجب مفهوم است نه ماصدق چنانکه تصریح
کرده اند بان محققین مثل میر سید شریف وغیره والا لازم
می اید که شیء خودش واسطهٔ در عروض باشد از برای خودش
واین محالست وشکی نیست که مفهوم متعجب صلاحیت اتصاف
بضحک ندارد مکر بالعرض وبه تبعیه حملش بر انسان و
همین طریق استحال در واسطه در عروض بودن ادراک امور غریبه
از برای تعجب وعلی هذا القیاس دیکر بدانکه در هر علم احوالاتی
که بواسطهٔ امر اخص عارض موضوع میشود ثابت میکنند مثل
اینکه در نحو احوالی که بواسطهٔ اسم وفعل وحرف عارض کلمه
وکلام میشود بیان کرده می شود وهمچنین در حکمت طبیعی

که موضوع او جسم است احوالی را که بسبب انواع جسم مثل
عناصر و افلاک عارض جسم میشود ثابت میکنند و حال آنکه
عارض بواسطهٔ امر اخص داخل در امر ذاتی نیست بواسطه دفع
این بحث علامه دوانی فرموده که مراد از بحث از اعراض ذاتی
کردن اعم از آنست که اعراض ذاتی موضوع را از برای موضوع
ثابت کنند یا اعراض ذاتی اشیای مخصوصه بموضوع را از برای
انها ثابت کنند و متحققین دیگر نیز متعرض جواب شده اند و
در ذکر همه جوابها و وجه صحه و فساد و بیان رجحان یکی بر
دیگری سخن بسیاری هست که در خورد حوصلهٔ فهم مبتدی
و مرتبه این تعلیقه نیست لهذا مذکور نشد اگرچه نسبت بحال
متعلم نیز بسیار است لیکن چون این مبحث بتنقیح طلب بود
تحریر یافت قوله الدوال الاربع یعنی خطوط و عقود و نصب

واشارة

واشارة که غیر لفظند و دلالت میکنند بسبب وضع واضع
قوله واقسام الدلالة ستة وضعیة لفظیة و وضعیه غیر لفظیة
طبعیة لفظیة و طبعیة غیر لفظیة عقلیة لفظیة و عقلیة غیر
لفظیة باید دانست که دلالت وضعیه لفظیه بودن لفظ است
بحیثیتی که فهمیده شود از ان معنی بمدخلیه وضع واضع بعد
از علم بوضع و وضعیهٔ غیر لفظیه بودن غیر لفظ است بحیثیتی
که فهمیده شود از ان معنی بمدخلیه وضع بعد از علم وضع و طبعیه
لفظیه بودن لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از ان معنی
بمدخلیه طبع بعد از علم باقتضای طبع و طبعیه غیر لفظیه
بودن غیر لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از ان معنی بمدخلیه
طبع بعد از علم باقتضای طبع و دلالت عقلیه لفظیه بودن
لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از ان معنی بمجرد دریافت عقل

بی مدخلیه طبع ووضع وعقلیه غیر لفظیه بودن غیر لفظ است
بحیثیتی که فهمیده شود از ان معنی بمجرد دریافت عقل بدون
مدخلیه وضع وطبع پس دلالة وضعیه بمدخلیه عقل است
با وضع واضع وطبعیه بمدخلیه عقل است با طبع وعقلیه
بی مدخلیه وضع وطبع است قوله وهی تنقسم الی مطابقه اه
بدانکه در هریك از تعریف دلالت ثلثه ناچار است از قید حیثیه
باینطریق که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له از ین
حیثیت که تمام موضوع له لفظ است وتضمن دلالة لفظ است
بر جزو معنی موضوع له از ین حیثیة که جزء معنی موضوع له است
والتزام دلالة لفظ است بر خارج لازم موضوع له از ین حیثیت
که خارج لازم موضوع له است زیرا که اگر قید حیثیة معتبر نباشد
لازم می اید دخول هریك از ین سه دلالت در تحت دیگری

مثلاً

مثلاً هرگاه لفظ افتاب هم از برای جرم موضوع باشد وهم از برای
ضوء وهم از برای مجموع جرم وضوء پس وقتی که از لفظ
افتاب مجموع جرم وضوء خاسته شود دلالتش بر جرم
تنها وروشنی تنها در ضمن دلالت بر مجموع تضمن است
زیرا که دلالت بر جزء موضوع له لفظ است وقطع نظر
از قید حیثیت لازم می اید که مطابقه هم باشد زیرا که
صادقست که دلالت بر تمام معنی موضوع له است بواسطه
انکه ان لفظ از برای هریك از جرم وضوء نیز موضوع است
وبر دلالت بر ضوء در ضمن دلالت بر مجموع التزام نیز
صادقست زیرا که جرم تنها موضوع له نیز هست وضوء
خارج لازم انست پس صادقست که دلالت کند لفظ بر
خارج لازم موضوع له واز اینجا لازم می آید که دلالت

برضوء هم مطابقه باشد وهم تضمن وهم التزام وحال انکه
تضمن است وهمچنین هرگاه لفظ آفتاب بگویند وجرم تنها
بخواهند باانکه درینوقت مطابقه است لازم می اید که
تضمن نیز باشد زیرا که صادقست که دلالت لفظ است بر
جزء موضوع له وهمچنین هرگاه لفظ آفتاب را بگویند و
ضوء بخواهند باانکه مطابقه است تعریف تضمن والتزام
هردو بران صادقست کما لا یخفی اما بعد از اعتبار قید
حیثیة هیچ یک ان در تحت دیگری داخل نمیشود مثلا هرگاه
از لفظ [illegible]ع جرم وضوء خواسته شود دلالت بر هر
یک از جرم وضوء ازین حیثیت است که جزء موضوع له لفظ
است نه ازین حیثیت که تمام موضوع له است ونه ازین حیثیت
که خارج لازم موضوع له است وهمچنین هرگاه یکی از جرم

وضوء خواسته شود دلالت مطابقه است بواسطهٔ انکه
دلالت لفظ است بر تمام موضوع له ازین حیثیت که تمام
موضوع له است وتضمن والتزام نیست دیگر بدانکه
درینمقام بحثی دیگر کرده که ذکرش از برای تقویهٔ فکر
مبتدی مناسبست وان اینست که هرگاه لفظ شمس موضوع
باشد از برای مجموع جرم وضوء که ملزوم ولازم است پس
در هنگامی که ان لفظ را در مجموع استعمال کنند بر ضوء دو
دلالة دارد یکی باعتبار انکه جزء موضوع له است واین
تضمن است ودیگری باعتبار اینکه لازم [illegible] اینکه دلالت
ثانی در تحت هیچ یک از اقسام ثلثه نیست اما مطابقه خود
ظاهر است واما تضمن بواسطهٔ انکه دلالت بر جزء ازین
حیثیت که جزء است بران صادق نیست زیرا که دلالة بر جزء است

ازین حیثیت که لازم جزء دیکر است واما التزام بواسطهٔ انکه
دلالت برخارج موضوع له نیست بلکه دلالتست برجزء موضوع
له وجمعی از مدققین مثل مولانا میرزا جان وغیره چنین جواب
کفته اند که لفظ درین حالت دلالت نمیکند بوضوء بواسطهٔ
دلالت برجزء بلکه دلالت میکند بران بواسطه انکه جزء
موضوع له است زیرا که جزء درین حالت مفهوم است به
تبعیه کل وفهم ملزوم بالتبع لازم ندارد فهم لازم را ولیکن
مخفی نیست که منع استلزام فهم بالتبع ملزوم فهم لازم را
درهمه مواد بی صورتست زیرا که هرکاه لفظی موضوع باشد مثلا
ازبرای مجموع عمی وکوسجی دلالتش برهریك ازین دوچیز بالتبع
باشد زیرا که تضمن است وحال انکه از فهم عمی لازم می‌اید
فهم بصر که خارج لازم است وهمچنین از فهم کوسجی بالبداهه

لازم می‌اید فهم لحیه که خارج لازم است پس اکر مادهٔ نقض
اورده شود در لفظی که موضوع باشد فرضا ازبرای مجموع
لازم وملزوم چنین جواب مذکور در مرتبه مکابره خواهد
بود چنانکه ظاهر است بر صاحب انصاف دیکر جواب کفته اند
که دلالة مذکور در تحت تضمن است زیرا که مراد از دلالت
برجزء ازین حیثیت که جزء است اینست که دلالت باشد برجزء
باعتبار انکه لفظ موضوع است ازبرای کل وبر دلالت مذکور
صادقست که دلالتست برجزء باعتبار انکه لفظ موضوع است
ازبرای کل ونیز جواب داده اند که در تحت التزام است زیرا
که مراد از دلالت برخارج لازم موضوع له ازین حیثیت که لازم
است اینست که دلالة نه ازرهکذر تمام موضوع له بودن باشد
ونه ازرهکذر جزء بودن بلکه از رهکذر لازم بودن باشد

وبرین دلالت صادق است که از رهگذر کل بودن وجزء بودن
نیست بلکه از رهگذر لازم موضوع له بودنست زیرا که لازم
جزء لازم کل است وتکلف درین جواب بر ذوق سلیم ظاهر
وهویداست واگر بجای قید حیثیت در تعریفهای مذکور چنین
گفته شود که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له باین
وضع وتضمن دلالة لفظ است بر جزء موضوع له باین وضع
والتزام دلالة لفظ است بر لازم موضوع له باین وضع نه
منتقض میشود تعریف دلالة بیکدیگر ونه این بحث وارد
می آید اما اول بواسطهٔ انکه بر دلالت بر جزء موضوع در ضمن
مجموع صادق نیست که دلالت لفظ است بر تمام موضوع له
باین وضع زیرا که انها موضوع له لفظ اند باعتبار وضع
دیگر وباین وضع جزء موضوع له اند وهمچنین صادق نیست

بر دلا

بر دلالت بر موضوع در حالتی که از لفظ به تنهائی خواسته شود
که دلالت لفظ است بر لازم موضوع له باین وضع بلکه
دلالت بر تمام موضوع له باین وضع وهمچنین بر جزء نیز
صادق نیست در حالت استعمال لفظ در ان که دلالت
لفظ است بر جزء موضوع له باین وضع زیرا که باعتبار این
وضع تمام موضوع له است اما ثانی بواسطهٔ انکه تعریف
تضمن بر ان صادق است زیرا که دلالت لفظ است بر جزء موضوع
له باین وضع والله اعلم قوله کالبصر بالنسبة الی العمی زیرا
که عمی موضوع است از برای عدم بصر یعنی عدم مضاف به
بصر وبصر اگرچه خارج موضوع له است اما تعقل عدم از این
حیثیت که مضاف به بصر است بدون تعقل بصر ممتنع است
قوله ولا شك ان الدلالة الوضعية على جزء المسمى ولازمه

فرع الدلالة على المسمّى آه بدانکه میرسید شریف وجمعی از
علما را عقیده آنست که دلالت تضمن والتزام دلالة لفظ
است برجزء معنی وخارج معنی موضوع له درضمن دلالت
برموضوع له خواه از لفظ موضوع له کل مراد باشد مثل آنکه
انسان را بگویند ومجموع حیوان ناطق که موضوع له است بخواهند
وخواه بگویند وحیوان تنها یا قابل علم تنها یا ناطق تنها بخواهند
امّا بنا براوّل ظاهر است که فهم هریک از ناطق وحیوان وقابل
علم درضمن فهم مجموعست واما بنا بر ثانی چنین گفته اند که
اگرچه مراد از لفظ جزء ویا لازم است امّا درحین سماع لفظ
ذهن اوّلا منتقل میشود بموضوع له وفهمیده میشود بتبعیت
فهم موضوع له جزء ولازم لیکن قرینه دلالت میکند که کل مراد
نیست واگر لفظ مشهور شده باشد درجزء ویا لازم بحیثیتی

که فهمیده

که فهمیده نشود کل که موضوع له است بدون قرینه بلکه ذهن
اوّلا منتقل شود بجزء یا لازم آن دلالت را داخل درتضمن و
التزام نمیدانند زیراکه ازجمله دلالة وضعیه لفظیه نیست
وبنا براین مذهب لازم دارد تضمن والتزام مطابقه را حقیقت
زیراکه دلالت درضمن دلالت مطابقی محالست که بی دلالت
مطابقی یافت شود ومقصود جمعی دیگر را عقیده آنست که
دلالت تضمن اعم از آنست که دلالت نیز برجزء باشد درضمن
کل یا دلالت برجزء تنها باشد بدون دلالت برکل وهمچنین
دلالت التزام اعم از آنست که درضمن دلالت برمعنی موضوع
له باشد یا اینکه دلالت بر لازم باشد به تنهائی بدون
دلالت برملزوم وبنا براین مذهب لازم ندارد حقیقت
تضمن والتزام دلالت مطابقه را بواسطه آنکه هرگاه لفظ

موضوع از برای کل را بکویند وجزء معنی یا خارج معنی موضوع
له را بخواهند وموضوع له فهمیده نشود بسبب شهرت لفظ
بجزء معنی یا در خارج تضمن یا التزام متحقق خواهد بود بی
مطابقه ولهذا مصـ لزوم را اعم از تحقیقی وتقدیری اعتبار
کرده چنانکه محشی بیان نموده است قوله ولا لازم له فتحقق آه
اکر کسی کوید که هر چه هست لازم میدارد اقلا اینمعنی که نیست
غیر خودش وهمچنین هر معنی یا واحد است یا کثیر پس محالست
که معنی باشد بی لازم جواب کفته میشود که مراد از لازم
انست که تعقل ان معنی لازم نیز در ذهن در اید ودانسته
شود وبسیار میشود که معنی در ذهن در می اید وهیچ خارج لازم
ندارد که باو فهمیده شود هر چند صفات بسیار در نفس الامر
داشته باشد قوله ان ارید بجزئه آه بدانکه مراد از جزء اعم

از تحقیق

از تحقیقی وتقدیری است والا بیرون میرود از تعریف مرکب
صیغهٔ امر مثل اضرب وقسم که عبارتست از مجموع ملفوظ و
ضمیر مستتر وهمچنین مراد از جزء غیر هیئة است والا لازم
می اید دخول فعل که اقسام مفردست در مرکب زیرا که بماده
دلالت بر حدث میکند وبهیئة دلالت بر زمان قوله والمرکب
قسم واحد یعنی بحسب قسمت اولی که لفظ موضوع را بمرکب و
مفرد قسمة میکند اکر نه بحسب قسمة ثانیه ان نیز چهار قسم است
چنانکه مصـ قسمت کرده است بدانکه لفظ مفرد را بر سه معنی
دیکر اطلاق میکنند چنانچه کاه میکویند این لفظ مفرد است
یعنی تثنیه وجمع نیست وکاه میکویند این لفظ مفرد است یعنی
مضاف وشبه مضاف نیست وکاه میکویند مفرد است یعنی جمله
نیست تا معنی مشهور نزد منطقیین انست که مصـ تعریف کرده

کرده است قوله کزید وعبدالله علما قید علم اشاره است بانکه
جزء لفظ عبدالله دلالة برجزء معنی علمی نمیکند اما برجزء
معنی غیر علمی دلالة میکند لهذا عبدالله نظر بمعنی علمی مفرد
است ونظر بمعنی غیر علمی مرکب قوله کالحیوان الناطق علما در
اینجا قید علم اشاره است بانکه از جزء حیوان ناطق دلالت قصد
نکردن باعتبار معنی علمیت است نه باعتبار معنی غیر علمی دیکر بدانکه
غرض جمعی که اعتبار کرده اند قصد و اراده را در تعریف مثل
مص وصاحب مطالع اینست که بیرون نرود مثل حیوان ناطق
درحالة علمیه از مفرد زیرا که درحالت علمیت بران صادقست
که دلالة میکند جزء لفظش برجزء معنی موضوع له پس بر تقدیر
عدم اعتبار اراده بیرون میرفت از مفرد وداخل میشد در تعریف مرکب
وحال انکه مفرد است نظر بمعنی علمی باتفاق اهل منطق لیکن

مخفی نیست که جزء لفظ حیوان ناطق وامثال ان باعتبار وضع
علمی دلالت برجزء معنیش نمیکند بلکه باعتبار وضع غیر علمی
دلالت میکند پس اگر گفته شود که لفظ موضوع نظر بوضعی که
باعتبار ان وضع دلالت میکند جزءش برجزء معنی مرکب است
ونظر بوضعی که باعتبار ان وضع دلالة نمیکند جزءش برجزء
معنی مفرد است تعریف تمام است بدون قید اراده واحتمال دارد
که متقدمین بواسطهٔ ظهور همین معنی اعتبار اراده نکرده
باشند واین طریق بهتر است زیرا که باوجود قید ارادهٔ بحث کرده اند
که اگر از اراده ارادهٔ بالفعل خواسته شده لازم می اید که مرکبات
پیش از استعمال مرکب نباشد واگر مراد اینست که بحیثیتی باشد
که اراده توان کرد بر حیوان ناطق درحالة علمیه نیز صادق است
که بحیثیتی است که از جزءش ارادهٔ دلالت برجزء معنی میتوان

کرد پس ناچار است از قید دیکر تا تمام شود این تعریف بخلاف
انچه مذکور شد ثانیا که بهیچ قید محتاج نیست چنانکه ظاهر است
والله یعلم قوله او انشاء آه بدانکه انشا اکر موضوعست از برای
طلب پس اکر مشتق نباشد از چیزی که فعلش یا ترک فعلش مطلوبست
انرا استفهام میکویند مثل ازید قائم واکر مشتق باشد ازان
چیز پس اکر دالست بر طلب فعل انچیز بطریق استعلاء امر واکر
دالست بر طلب ترک انچیز بطریق استعلاء نهی واکر دالست نه
بطریق استعلا بل بعنوان خضوع یا تساوی پس اول را دعا میکویند
وثانی را التماس خواه طلب فعل باشد وخواه ترک واکر موضوع
نیست از برای طلب ان را تنبیه میکویند مثل تمنی وترجی ونداء
وتعجب وغیر اینها واهل عرف التماس درجائی استعمال میکنند
که متضمن تواضعی باشد قوله فلا یرد النقض بنحو جبق وجمز اما

جبق بواسطهٔ انکه موضوع نیست اکرچه بر وزن فعل است اما
جمز اکرچه موضوعست اما متصرف فیه نیست یعنی صیغهای
متعدده ازان استخراج نمیتوان کرد بخلاف ماضی ومضارع که بچهارده
صیغه می ایند واسم فاعل واسم مفعول وصفة مشبهه ازانها
مستخرجست وازقید بهیئته بیرون میرود اسماء زمان مثل امس
وغد ویوم زیرا که دلالت اینها بمجموع ماده وهیئة است بزمان
بخلاف کلمه که ماده اش دخل ندارد در دلالة بر زمان مثلا از
نصر انچه دلالت بر زمان ماضی میکند وزن مخصوص است قطع
نظر از نون وصاد وراو لهذا در ضرب ومنع که یافت شده نیز
دلالت میکند وهمچنین است سایر افعال قوله وان لم یستقل فی
الدلالة آه چون ظاهر شد از کلام محشی در تعریف اسم که مراد
از استقلال لفظ در دلالة انست که بدون ضم ضمیمه معنی ازان

فهمیده شود پس مراد از علم استقلال در تعریف اداة این باشد

که لفظ در دلالت کردن بر معنی و فهمیده شدن معنی از و محتاج

باشد بضم ضمیمه مثل فی و من و الی که بتنهائی معنی از انها

فهمیده نمیشود بخلاف وقتی که با کلمات دیگر استعمال کنند

مثل انکه بگویند دخلت فی الدار و سرت من البصرة الی الکوفه

که معنی ظرفیة از فی و ابتدائیه از من و انتهائیه از الی فهمید

میشود چنانکه ظاهر است دیگر بدانکه تعریف اسم و اداة بطریقی

که مذکور است در کلام مص شامل است اسم و اداة جمیع لغات

زیرا که اسم در هر لغتی که باشد مستقل است در دلالة و اداة

در هر لغت غیر مستقل است و فرقی نیست در دلالت میان آب

و ماء و نار و اتش و سایر مرادفات و همچنین میان من و از

و فی و در اما تعریف کلمه مخصوص است بلغة عرب و شامل زبان

عجم

عجم نیست چنانچه مص نیز تصریح بان کرده است در سعدیه و

مثال آورده بلفظ امد واید که هر دو بیك وزنند و حال انکه

یکی دلالت بر زمان ماضی میکند و یکی بر استقبال پس اگر

دلالت بر زمان در کلمه عجمی بسبب هیئة میبود باید که از هر

دو یك زمان فهمیده شدی پس تعریف هر سه بنحوی که شامل

جمیع لغات باشد که بعمومیه قواعد منطقی انسب است اینست

که لفظ مفرد اگر باعتبار معنی موضوع له محکوم علیه و محکوم

به واقع میشود اسم است مثل زید که در زید قائم محکوم علیه

است و در دانت زید محکوم به و اگر محکوم به تنها واقع میشود

کلمه است مثل ضرب و زد و سایر افعال که در هر کلام محکوم

به باشد نه محکوم علیه چنانکه ظاهر است بر عقل سلیم و اگر نه

محکوم علیه واقع میشود و نه محکوم به اداتست زیرا که معنی

حرفی باعتبار عدم استقلال صلاحیت هیچ یک از محکوم علیه

ومحکوم به ندارد در هر لغتی از لغات که باشد ودرین هنگام

کسی را نمیرسد که بگوید که ضرب در ضرب فعل کلمه است

وحال انکه محکوم علیه واقع شده است وهمچنین فی در فی

حرف اداتست وحال انکه محکوم علیه واقع شده پس منتقض

شد تعریفات ثلث زیرا که در امثال این ترکیبات از مثل ضرب

وفی لفظ مراد است نه موضوع له وباین اعتبار هردو اسمند

حاصل معنی قضیتین اینست که لفظ ضرب باعتبار دلالت

کردن موضوع له فعل است ولفظ فی باعتبار دلالت کردن

بر معنی موضوع له حرفست پس درین حالت از ضرب وفی معنی

موضوع له خواسته نشده تا در بحث وارد اید تدبر **قوله ان**

اتحد معناه یعنی اگر ملاحظه شود با معنی واحد واعتبار

کونه

کرده شود نظر بان زیرا که مراد از متحد المعنی بودن لفظ مفرد

درینمقام نه انست که در واقع یک معنی داشته باشد والا

لازم می اید علم نبودن اعلام مشترکه مثل زید وعمرو وبکر

وخالد وامثال اینها که علمند باتفاق بلکه مراد ملحوظ بودن

لفظ مفرد است نظر بمعنی واحد چه بنا بر این میتواند بود که

یک لفظ از جهة اعتبارش نظر بهر یک هر یک از معانیشان جدا

جدا داخل در متحد المعنی باشد واز جهة اعتبار نظر بمعانی

متعدده باهم داخل در متکثر المعنی باشد پس اعلام مشترکه

از تحت علم بیرون نمیرود وباین تقریر نیز مندفع میشود بحثی که

درینمقام محشی ایراد کرده چنانکه خواهد آمد انشاء الله و

شاید که در اختیار کردن مصنف اتحد را بر وحد با اولویه وحد هم

از جهة الصقیه معنی وهم از جهة اخصریه لفظ اشاره باشد

بانچه تحریر یافت چوا راده معنی مذکور از اتحد که از باب قتعالست
انسب است چنانکه ظاهر است بر ذوق سلیم والله یعلم قوله
کالاسماء الاشاره علی رای المص بدانکه در وضع اسماء اشاره
وموصولات وضمایر دو مذهب است مص وجمعی را عقیده
انست که این اسماء موضوعند از برای مفهوم کلی هرچند که
مستعمل در جزئیات آن مفهومند مثلا هذا که اسمیست از اسمای
اشاره موضوع است بمذهب این جماعت از برای مفهوم کلی
مشار الیه مذکر وانت که ضمیر است موضوع است از برای مفهوم
کلی مخاطب مذکر ازین حیثیت که مخاطب است لیکن استعمال
نمیکنند اینها را مگر در جزئیات موضوع له وهمچنین باقی اسماء
وطایفهٔ دیگر که پیشوای ایشان میر سید شریف است چنین
میدانند که وضع درین اسما عامست اما موضوع له خاص است

باین معنی که لفظ هذا مثلا موضوع است از برای هر مشار الیه
مذکر وانت از برای هر مخاطب پس وضع عامست یعنی مخصوص
بیکی دون دیگری نیست و موضوع له خاص است بواسطه انکه
از برای هر یک هر یک موضوع است نه از برای مفهوم کلی وحق
این مذهب است قوله وههنا کلام آه حاصل بحث محشی انست
که از معنی که در ان اتحد معناه واقع است یا موضوع له حقیقی
لفظ مراد است یا انچه لفظ را در ان استعمال می کنند خواه موضوع
له حقیقی باشد وخواه مجازی بنابر اول لازم می اید که حقیقة
ومجاز داخل در متکثر المعنی نباشد زیرا که بعضی از ان معانی
که لفظ مفرد بان اعتبار حقیقة ومجاز است موضوع له حقیقی
نیست وحال انکه مراد از معنی موضوع له حقیقی است وبنابر
ثانی مثل اسماء اشاره وضمایر از متحد المعنی بیرون میرود

داخل در متکثر المعنی میشود زیرا که معنی مستعمل فیه این اسما
متکثر است پس قید وضعا که از برای بیرون رفتن اسماء
اشاره وامثال ان از ضمایر و موصولات کرده لغو خواهد
بود وجواب این بحث از انچه سابق در بیان متحد المعنی تحریر
یافته ظاهر است چو گفته میشود که مراد از معنی مستعمل فیه است
واسماء اشاره وامثال انها اگر چه باعتبار ملحوظ بودن با مستعمل
فیه متعدد داخل در متکثر المعنی است لیکن باعتبار ملحوظ
بودن با هر یک هر یک مستعمل فیه داخل در متحد المعنی است
پس قید وضعا در کار است تا این اسماء درین حالت از تعریف
علم بیرون روند واگر کلام مص را بطریقی که گفته شد
توجیه نکنند لازم می اید بر مص بلکه بر هر کس که علم را از
قسم متحد المعنی شمرده است علم نبودن اسمائی که علم است

باتفاق

باتفاق مثل زید وعمرو وبکر وغیر اینها بواسطه انکه هر یک
ازین لفظها از برای بسیاری از افراد موضوع است پس متحد
المعنی نباشد وهرگاه متحد المعنی نباشد علم نخواهد بود والتزام
علم نبودن مثل زید وعمرو محض مکابره است دیگر جواب میتوان
گفت که مطلب از قول مص که گفته است فمع تشخصه وضعا اخراج
الفاظیست که موضوع له انها کلی باشد مثل رجل وانسان وغیر
اینها باین طریق که ضمیر در تشخصه وضعا راجع بلفظ مفرد باشد
بقرینهٔ ضمیر معناه و متشخص بودن لفظ مفرد بحسب وضع کنایه
باشد از جزئی حقیقی بودن معنی ان وبنابرین معنی عبارة انست
که اگر یک معنی داشته باشد لفظ مفرد پس با متشخص بودن
ان لفظ مفرد بحسب وضع علم است وچون مراد از متشخص بودن
لفظ بحسب وضع جزئی بودن موضوع له ان لفظ است پس حاصل

کلام اینست که اکر معنی لفظ مفرد جزئی حقیقی باشد ان لفظ
را علم میکویند ودرین هنکام اکر از معنی اعم از موضوع له
حقیقی وغیر حقیقی خواسته شود قید وضعا لغو نمیشود بواسطه
انکه مراد از اخراج اسماء اشاره نیست بلکه مراد از اخراج الفاظ
مفردیست که متحد المعنی باشد اما معانی انها کلی باشد چنانکه
کذشت وبعضی تکلف کرده اند وچنین جواب کفته اند که مراد
از معناه در اول موضوع له حقیقی است پس لا بد است از قید وضعا
بواسطه اخراج اسماء اشاره وامثال ان ومراد از ضمیری که در
عبارة ان کتب راجع بمعنی است اعم از موضوع له تحقیق وتاویلی
بطریق استخدام تا حقیقه ومجاز بیرون نرود از متکثر المعنی
واستخدام انست که از لفظ معنی قصد کنند واز ضمیر راجع بان
لفظ معنی مجازی ان لفظ یا حقیقی که غیر معنی اول باشد وچون

دانسته شد که بنا جواب ثانی وثالث اکرچه بحث محشی دفع
میشود لیکن ان بحث دیکر که مذکور شد مندفع نمیشود پس
مناسب جواب اولست **قوله** ای یکون صدق هذا المفهوم اه بدانکه
علما تشکیک واکر عبارة از اختلاف صدق کلی بر افرادست منقسم
بچهار قسم کرده اند اولیه واولویه واشدیه واضعفیه ازیدیه
وانقصیه اولیه انست که صدق کلی بر بعضی افراد مقدم باشد
بالعلیه بر صدقش بر بعضی دیکر یعنی اولا ان کلی بر بعضی
افراد صادق نیاید محال باشد که بر بعضی دیکر صادق اید مثل
صدق موجود بر واجب الوجود وممکن الوجود که تا اولا بر واجب
صادق نباید بر ممکن نمیتواند صادق آمدن زیرا که وجود واجب
علة وجود ممکن است واما اکر صدق بر بعضی افراد کلی بحسب
زمان مقدم باشد مثل صدق انسان بر پدر که بحسب زمان

مقدم است بر فرزندان را تشکیک باولیه نمی کویند زیرا که همچنین
نیست که صدق انسان محال باشد بر فرزند بدون انکه اولا بر
پدر صادق باشد لیکن اینقدر هست که وجود پدر مقدم است
بر وجود فرزند و اولویه انست که آن کلی در بعضی افراد ذاتی باشد
و در بعضی عرضی و بعضی کفته اند که اولویه انست که کلی در بعضی
افراد مقتضای ذات فرد باشد و در بعضی نباشد مثل وجود که
در واجب مقتضی ذاتست و در ممکن بسبب علة است و اشدیه و
اضعفیه انست که ظهور کلی در بعضی افراد بیشتر باشد از ظهورش
در بعضی دیکر مثل سفیدی و سیاهی که در بعضی افراد بیشتر
ظهور دارد و در بعضی کمتر و لهذا میکویند که قیر سیاه تر است
از خاکستر و برف سفید تر است از سنک مرمر و ازیدیه و انقصیه
نیز همین طریق است مثل زیادتی دو ذرع بر یک ذرع و تفاوت

اینست

اینست که اشدیه و اضعفیه را در غیر مقدار میکویند و ازیدیه و
انقصیه را در مقدار چون دانسته شد معنی اقسام تشکیک اکنون
بدانکه تعریف محشی از برای اولویه صادق می آید بر اقسام ثلثه
دیکر پس اولی و انسب تعریفیست که تحریر یافت تا حاصل شود امتیاز
هر یک از اقسام تشکیک و غرضه ان تفاوتست باولیه او اولویه اه
مثلا یعنی مصـ در صدد حصر اقسام تشکیک نیست تا وارد آید بر و
که تشکیک منحصر درین دو قسم نیست بلکه مقصودش ذکر مثالست
از برای تشکیک و در مثال ذکر جمیع اقسام لازم نیست اینست حاصل
کلام محشی و میتواند بود که مراد مصـ از اولویه مجموع اقسام ثلثه
غیر اولیه باشد بقرینه ذکرش در برابر اولیه تدبر قوله ابتداء بوضع
علیحده آه مراد از وضع ابتدائی انست که لفظ را اولا از برای معنی
وضع کنند نه انکه موضوع باشد از برای معنی دیکر و بسبب استعمال

درین معنی مشهور شده باشد وازین قید بیرون میرود منقول
زیراکه منقول وضعش ابتدائی نیست بلکه باعتبار شهرتیست ودر
منقول مناسبت با معنی اوّل اعتبار کرده اند ولهذا لفظی راکه
نقل شده باشد از معنی اوّل بمعنی ثانی بی مناسبت منقول نمیکویند
بلکه مرتجل مینامند وان را بر سبیل مسامحه داخل در مشترک کرفته
اند وچنین کفته اند که چون با معنی اوّل مناسبت ندارد کویا که
موضوع بوضع ابتدائیست ومقصود بوضع علیحده انست که از برای
هریك از معانی جدا کانه موضوع باشد نه انکه از برای همه معانی
بیك وضع موضوع باشد مثل اسماء اشاره بمذهب میر سید شریف
پس مشترك لفظ مفردیست که موضوع باشد از برای معانی متعدده
ابتداء بوضع [illegible] که موضوع باشد از
برای معانی متعدده ولیکن نه [illegible] موضوع له اوّل

وز

قوله الفرض ههنا بمعنی التجویز آه چون فرض راکاه میکویند وتقدیر
عقل میخواهند وکاه میکویند وتجویز عقل میخواهند محشی فرموده که
فرض درینجا بمعنی تجویز است بواسطهٔ انکه اکر بمعنی تقدیر باشد
بحث می اید که تعریف کلی بر جزئی صادقست زیراکه تقدیر صدق
جزئی بر کثیرین میتوان کرد مثل انکه بکویند کما اکر زید صادق باشد
بر کثیرین کلیست بخلاف وقتی که بمعنی تجویز باشد زیراکه عقل
تجویز صدق جزئی بر کثیرین نمیکند چنانکه ظاهر است دیکر بدانکه مراد
از صدق بر کثیرین صدق بطریق معیه است نه بطریق بدلیه زیرا
که جزئی بر سبیل بدلیه صادق بر کثیرین می اید مثلا شبحی راکه
از دور به بیند احتمال کثیرین دارد بطریق بدلیه قوله ای لم یمتنع آه
مقصود از تفسیر بعدم ممتنع دفع بحثیست [illegible] که ازین
امکان اکر [illegible] مناسب نیست زیراکه امکان عام

شامل واجب وممتنع وممکن بامکان خاص هر سه هست بواسطهٔ
انکه امکان عام سلب ضرورة جانب مخالفست پس واجب ممکن
است بامکان عام باین اعتبار که سلب وجودش ضروری نیست
وممتنع ممکن است بامکان عام باین اعتبار که وجودش ضروری
نیست وممکن خاص ممکن است بامکان عام باین اعتبار که وجودش
ضروری نیست وهم باین اعتبار که عدمش ضروری نیست و
هرگاه امکان عام شامل ممتنع باشد هراینه ذکرش در مقابل
امتناع ذکر عام خواهد بود در مقابل خاص وذکر عام در مقابل
خاص خوب نیست بلکه ان چیزهائی که در مقابل هم ذکر میکنند
باید متباین باشد واگر امکان خاص مراد است معنی ندارد شمردن
واجب الوجود را در تحت ان زیرا که واجب مباین است با ممکن
بامکان خاص وحاصل جواب اینست که مراد از امکان هیچ یك

ازین

ازین دو معنی نیست بلکه مراد سلب امتناع است چنانکه در عرف
میگویند این چیز ممکن هست یعنی ممتنع نیست وشکی نیست که ما لا
یمتنع هم شامل واجب الوجود است وهم مقابل ممتنع پس درست باشد
قول مص قوله یعنی ان نقیضی المتساویین ایضا متساویان بدانکه آن
دلیل که محشی ذکر کرده بعبارات مختلفه بیان میتوان کرد واضح
تروجوه اینکه اگر احد نقیضین یافت شود بی نقیض دیگر خالی نیست
ازین نیست که عین او نیز یافت نمیشود یا یافت میشود بنا بر اول لازم
می اید ارتفاع نقیضین وبنا بر ثانی خالی ازین نیست که آن عین دیگر
یافت میشود با این عین یا نه بنا بر اول لازم می اید اجتماع نقیضین
وبر ثانی لازم می اید دفع تساوی وحال انکه عینین متساوی اند
والله اعلم بالصواب بدان که نسبت میانه هر دو جزئی نیست مگر تباین
ومیانهٔ جزئی وکلی تباین است یا عموم وخصوص مطلق پس نسب

اربع یافت نمیشود بالتمام مگر میانه دو کلی ولهذا این نسبت را در
میانه دو کلی اعتبار کرده اند قوله ای الاخص الذی کونه اعم من المعلوم
انفا آه زیرا که مراد از اخص در اینجا ان چیز نیست که در تحت کلی
باشد وخواه جزئی حقیقی بدانکه نسبت میانه جزئی اضافی وکلی
عموم وخصوص من وجه است بواسطهٔ انکه جزئی اضافی یافت
میشود بدون کلی در ضمن جزئی حقیقی وکلی یافت میشود بدون جزئی
اضافی در ضمن مفهوماتی که اعم اند از همه مفهومات مثل شیٔ زیرا
که هیچ مفهومی نیست که شیٔ در تحت ان نباشد بلکه هر مفهوم
یا اخص است از شیٔ یا مساوی انست وباهم نیز صادق می ایند در مثل
انسان وحیوان وبعضی گفته اند همچنانکه جزئی اضافی میباشد
کلی اضافی نیز می باشد کلی اضافی انست که در تحت ان شیٔ دیگر باشد
ونسبت میانه کلی اضافی وکلی عموم وخصوص مطلق است زیرا که

کلی اعم از آنست که فردی در تحتش باشد یا در اصل فرد نداشته
باشد همچنان لاشیٔ ونسبت میانهٔ کلی اضافی وجزئی اضافی عمو
من وجه است مادهٔ افتراق از جانب جزئی اضافی جزئی حقیقیست
واز جانب کلی اضافی مفهوم شیٔ ومادهٔ اجتماع انسان وحیوان
واز کلام بعضی چنین مفهوم میشود که جزئی اضافی انست که
در تحت ماهیتی کلی باشد که ان ماهیت یا جزء ان چیز باشد
یا تمام حقیقتش وبنا بر این میانه جزئی اضافی وجزئی حقیقی عموم
عموم من وجه است زیرا که در مادهٔ واجب الوجود جزئی حقیقی
صادقست اما اضافی صادق نیست زیرا که واجب الوجود ماهیة
کلی ندارد والا لازم می اید که محتاج باشد بتشخص زیرا که کلی
تا تشخص بهم نرساند موجود نمیشود واحتیاج نسبت واجب
الوجود محالست پس درینهنگام همچنانکه جزئی اضافی یافت

میشود بدون جزئی حقیقی جزئی حقیقی نیز یافت میشود بی جزئی
اضافی اما مشهور معنی اولست قوله ای المقول فی جواب ما هو
فلا یکون الا کلیا آه مراد محشی ازین تفسیر دفع بحثیست که وارد
می اید برظاهر تعریف نوع اضافی و بحث اینست که این تعریف بر
صنف صادق است بواسطهٔ انکه هرگاه اورا با غیر جمع کنند
و سؤال کنند مثل انکه بگویند الرومی والفرس ما هو حیوان در
جواب مقول خواهد شد که جنس است وهمچنین صادقست بر جزئی
حقیقی زیرا که براو و غیر او جنس مقول میشود در جواب ما هو مثلا
هرگاه سؤال کنند که زید والفرس ما هو در جواب حیوان مقول میشود
و حال انکه نه صنف نوع اضافیست و نه جزئی حقیقی و چون محشی
ماهیه را تفسیر کرد به مقول در جواب ما هو بحث مندفع گشت
زیرا که مقول در جواب ما هو کلی باشد که ذاتی ما تحت خود است پس

بقید کلی بودن جزئی حقیقی بیرون رفت و بقید ذاتی بودن صنف
بیرون رفت قوله وفیه مناقشة آه مراد از مناقشه انکه دلیل فائده
جنس نداشتن نقطه نمیکند چنانکه در حاشیه بعد ازین اشاره
بان خواهد کرد پس مثال نمیشود و چون بحث بر مثالست از بمناقشه
تعبیر کرد قوله وفیه نظر فان هذا یدل آه بدانکه جزء خارجی انست
که داخل در ماهیهٔ شئ باشد و وجودش در خارج متمیز و جدا
باشد از وجود کل مثل عسل نسبت بسکنجبین و اینچنین جزء محمول
نمیشود بر کل و جزء ذهنی نزد محققین انست که داخل در ماهیهٔ شئ
باشد ولیکن وجودش ممتاز نباشد از وجود کل در خارج بلکه متحد
باشد در ماهیهٔ کل در ذهن بان منقسم شود مثل حیوان و ناطق نسبت
بانسان که ماهیه ایشان در ذهن تحلیل باین دو جزء و میابد و وجود
شان در خارج متحد است با وجود انسان و اینچنین جزوی محمول

میشود بر کل چنانکه میکویند انسان حیوانست وانسان ناطق است
وجنس وفصل ازقسم این جزواست بعد ازین بدانکه اختلافست
میانهٔ علما که ایا جنس وفصل ماخوذ است ازاجزای خارجی یانه بزعم
بعضی که ماخوذ میدانند تا چیزی جزوی خارجی نداشته باشد جنس
وفصل نتواند داشت وبزعم اکثری که ماخوذ نمیدانند میتواند بود که
چیزی دراصل جزوی خارجی نداشته باشد وجنس وفصل که اجزای
ذهنیست داشته باشد پس بنابراین میتواند بود که نقطه جنس را داشته
باشد وهرکاه جنس داشته باشد نوع اضافی خواهد بود پس ماده
افتراق نوع حقیقی نباشد وجواب میتوان کفت که شاید مص را عقیده
ان باشد که جنس وفصل از جزو خارجی ماخوذ است وبنا بر عقیدهٔ خودش
نقطه را ماده افتراق نوع حقیقی اورده باشد اینست بحث محشی و
جواب ازان هرکاه مراد از جزو خارجی معنی مشهور نزد علما باشد

همچنانکه مذکور شد اما اکر مراد محشی از اجزای خارجی اجزای مقداری
باشد یعنی ان اجزائی که از راه عرض وطول وعمق در شیء فرض میتوان
کرد مثل نصف وثلث وربع وغیر اینها بحث محشی قویست مکر انکه
کسی دعوی کند وبکوید شاید نزد مصنف نبودن اجزای مقداری مستلزم
نبودن اجزای خارجی باشد ونبودن اجزای خارجی لازم داشته باشد
نبودن جنس وفصل را تامل قوله فالاول خاصة النوع والثانی خاصة
الجنس بدانکه خاصهٔ جنس بمعنی مذکور اصطلاح مشهور منطقیین
است وکاه خاصهٔ جنس میکویند وان امری میخواهند که مختص بجنس و
خارج از حقیقت آن باشد اعم از انکه داخل در حقیقت افراد ان جنس باشد
یانه اول مثل فصل نسبت بجنس که مختص است بجنس وداخل در ماهیتش
نیست اما داخل در حقیقت افراد ان جنس هست چنانکه ظ است از نسبت
ناطق بحیوان وثانی مثل خاصه بمعنی مشهور وهمچنین عرض عام ماهیة را

میکویند و آن امری میخواهند که مخصوص نباشد بماهیته وخارج از آن
باشد اعم از انکه داخل در حقیقت افراد آن ماهیته باشد یا نه و جنس
عرض عام است باینمعنی نسبت بفصل زیرا که نه مختص بفصل است و
نه داخل در حقیقتش اکرچه داخل در حقیقت افراد فصل است مثل حیوان
نسبت بناطق قوله لزم اتصاف الشئ الواحد بالصفات المتضادة آه جواب
کفته اند که شئ واحد اکر جزئی باشد اتصافش بصفات متضاده محالست
اما اکر کلی باشد محذوری ندارد زیرا که میتواند بود که باعتبار تحققش
در ضمن فردی متصف باشد بصفتی و باعتبار تحققش در ضمن فردی
دیکر متصف باشد بضد آن صفة مثلا انسان می شاید که در ضمن زید
متصف باشد بعلم و در ضمن عمرو متصف باشد بجهل و همچنین در
ضمن زید در مکانی باشد و در ضمن عمرو در مکانی دیکر و حق اینست
که کلی طبیعی در ضمن افراد موجود است والا لازم می آید که هیچ جزوی

با جزوی دیکر در خارج شریک نباشد در ذاتی از ذاتیات یعنی در تمام
حقیقت یا جزو حقیقت و درین هنکام مشارکات منحصر خواهد بود در امور
خارج از ذات و حال انکه بالبدیهه میدانیم که بعضی با بعضی در حقیقت
یا جزو حقیقت شریکند چنانکه معلوم است از حقیقة آبها و هواها و
آتشها و حیوانات بیان ملازمت انکه در امر داخل در ذات و حقیقه
شریک باشد البته آن امر در ضمن هر دو موجود خواهد بود پس ثابت
میشود وجود کلی طبیعی و دلیل بر وجود کلی طبیعی بسیار است اما مقام
کنجایش زیاده ازین نداشت و اکرچه ظ کلام مص نفی وجود کلی طبیعت
در ضمن فرد اما ممکن است که اشاره باشد برد سخن کسی که بکوید کلی
طبیعی در خارج موجود است فی نفسه قطع نظر از تحقق در ضمن فرد و این
مذهب خلاف بدیهه عقل است و لهذا مص کفته باشد که حق اینست
که وجود کلی طبیعی متحقق است در ضمن وجود فرد علحده قطع نظر از وجود

فرد ندارد بلکه موجود است در خارج بوجود فرد تدبر بدانکه قایلان بوجود
کلی طبیعی قایل نیستند که هر کلی طبیعی در خارج موجود است بلکه می
گویند ان کلی طبیعی که ذاتی افراد باشد و افرادش در خارج موجود باشد
وجود دارد در ضمن فرد پس کلی طبیعی هرگاه ذاتی افراد باشد اگر افرادش
در خارج موجود باشد ان کلی نیز موجود است اما اگر از ذاتی نباشد لازم
نیست که کلی موجود باشد و اگر ذاتی افراد باشد اما افرادش موجود در خارج
نباشد نیز وجود در خارج نخواهد قوله وفیه ابحاث لا یسعه المقام
یکی از بحثها اینست که منطق میباید که مشتمل بر جمیع اکتساب باشد
و یکی از طرق اکتساب معرفت شیء است بوجه ما زیرا که همچنانکه
تصور بکنه شیء کسبی میباشد و محتاجست بمعرف تصور شیء بوجه ما نیز
محتاجست بکسب خواه بوجهی باشد که ممتاز سازد شیء را از جمیع ما عدا
و خواه بوجهی که ممتاز کرداند از بعض ما عدا پس تصور شیء بوجه اعم

یا اخص هرگاه پس باید که تعریف اعم یا اخص نیز از اقسام معرف باشد
تا بعضی از طرق اکتساب خارج نباشد از منطق و انچه متاخرین
گفته اند که معرفه اخص اخفی است وقتی صحیح است که اعم ذاتی
اخص باشد و کنه اخص معرف باشد اما اگر اعم عرضی اخص باشد
یعنی در مفهوم اخص معتبر نباشد مثل حیوان و ضاحک یا اعم ذاتی
اخص باشد اما اخص باعتبار تصور بوجه ما در تعریف اعم ماخوذ
باشد اخفی بودن اخص مسلم نیست چو ممکن است که معرفة اخص
اخفی باشد از معرفة اعم اما معرفه بوجه اخص اظهر باشد از معرفه
اعم مثلا معرفه انسان از راه کاتب یا ماشی مستقیم القامه همچنین
نیست که اخفی از معرفه حیوان باشد پس معرفه اخص مطلق اخفی
نیست از معرفه اعم بلکه در بعضی مواد اخفی است چنانکه دانستی
دیگر انکه بنا بر طریقه متاخرین لازم می اید که تعریف بعرض عام

وفصل قریب یا خاصه نه رسم باشد و نه حد وحال انکه اتم واقوی
است از فصل قریب تنها که حد ناقص است وهمچنین از خاصه تنها
که رسم ناقص است دیکر لازم می اید که مرکب از فصل قریب وخاصه
نه حد باشد و نه رسم یا هردو باشد زیرا که ایشان فصل قریب را
مناط حد بودن میدانند خاصه را مناط رسم بودن پس مجموع فصل
وخاصه نه حد خواهد بود و نه رسم یا هم حد خواهد بود وهم رسم
واما قدما که اقسام تعریف را جایز میدانند میکویند اکر تعریف
ذاتی تنها باشد خواه از ذاتی تمام حقیقت معرف باشد وخواه جنس
تنها باشد وخواه فصل تنها از تعریف حد است واکر تعریف مشتمل
باشد بر عرضی پس اکر مشتمل است بر فصل قریب از تعریف نیز حد است
واکر مشتمل بر فصل قریب نیست رسم است پس بطریقه ایشان
مرکب از عرض عام وفصل یا مرکب از خواصه وفصل حد ناقص است

ومرکب

ومرکب از خاصه وعرض عام رسم ناقص است اما مرکب از فصل بعید
وخاصه یا عرض عام که بان فصل مساوی معرف باشد بمذهب هر دو
رسم است مثل حساس ضاحک وحساس مستقیم القامه در تعریف
انسان **قوله** فلا دور چون در تعریف قضیه صدق وکذب اخذ شده
وحال انکه در تعریف صدق وکذب خبر که مرادف قضیه است
ماخوذ است زیرا که صدق مطابق بودن خبر است با واقع وکذب
مطابق نبودن خبر است با واقع پس معرفه قضیه موقوفست بر معرفه
صدق وکذب ومعرفه صدق وکذب موقوفست بمعرفه خبر وقضیه
واین دور است محشی فرموده که خبر در تعریف صدق وکذب معتبر
نیست بلکه صدق مطابق بودن است با واقع وکذب مطابق نبودن
وبنا برین مندفع شد بحث لیکن خالی از تکلفی نیست واکر میکفت
انچه در تعریف صدق وکذب معتبر است کلام است که اعم است

ازخبر وموقوف نیست تعریفش برصدق وکذب بهتر بود ونیز می

توانست جواب کفت که تصور بوجه مای صدق وکذب بدیهی

است بواسطهٔ انکه همه کس حتی بله وصبیان می فهمند معنی از

لفظ صدق وکذب بی تعلیم وتعلم وهمچنین تصور بوجه مای

خبر پس ماخوذ از احدهما دردیکری محتاج بتعریف نیست قوله

فاستعار وللرابطة الغیر الزمانیة لفظ هو وهی ونحوهما

وباعتقاد شارح مطالع وتابعانش رابطه اعرابست نه ضمیر و

چنین میکویند که انضمام که می آورند درمیانهٔ مبتدا وخبر یعنی

محکوم علیه ومحکوم به راجع است بمحکوم علیه واصلا دلالة

بر نسبة نمی کند مثلا در زید هو حیوان ضمیر هو راجع است بزید

پس انچه دلالت بر نسبت میکند هیئة ترکیبی زید حیوانست یعنی اعراب

رفعی وقضیه ثلثیه نزد او انست که طرفی ان معرب باشد چنانکه

درمثال مذکور وثنائیه انست که طرفی ان مبنی باشد مثل هذا

سیبویه پس درین قضیه اعراب محلی رابطه است واین مذهب اقو بست

بدانکه بر تقدیری که رابطه غیر زمانی ضمیر هو وامثال آن باشد

بعضی از قضایا هست که مستغنی است از رابطه مثل قضیهٔ مرکب

از فعل وفاعل مثلا ضرب زید رابطه نمیباشد ولهذا هرکز ضمیر در

فعل تقدیر نمیکنند هرکاه فاعل اسم ظاهر باشد قوله الرابطة الزمانیة

فی لغة العرب هی الافعال الناقصة بحث کرده اند که اکر افعال ناقصه

رابطه باشد لازم می اید کذب عکس موجبه صادقه در مثل بعض

الشیخ کان شابا زیرا که خودش حق است اما عکسش بنابرین چنین

خواهد بود که بعض الشباب کان شیخا واین کاذبست بخلاف وقتی

که کان رابطه نباشد بلکه قید محمول باشد که درین وقت عکسش

چنین است که بعض ما کان شابا شیخ واین حق است جواب داده اند

که لازم نیست متحد بودن رابطه عکس بعینه وبضیغته با رابطه اصل

بلکه بمادته کافیست بنابرین میتواند که عکس ان قضیه بعض الشئ لا

یکون شیئًا باشد نه انچه مذکور شد واین قضیه حق باشد پس کذب

عکس موجبه جزئیه صادقه لازم نیاید قوله وسور السالبة الجزئیة

آه فرق میانه لیس کل وان دوتا اینست که لیس کل دلالت میکند

بر دفع ایجاب کلی مطابقة ونیز سلب جزئی التزامًا زیرا که هرگاه

موجبه کلیه نباشد البته جزئیه مسلوب خواهد بود و فرق میانه

لیس بعض وبعض لیس انست که لیس بعض همچنانکه افادهٔ سلب جزئی

میکند افادهٔ سلب کلی نیز میکند وان وقتیست که مراد از لیس بعض

دفع موجبه جزئیه باشد وشک نیست که هرگاه موجبه جزئیه

دفع شود البته سالبه کلیه حق باشد مثلا وقتی که بگویند

لیس بعض الانسان بجماد اینمعنی فهم میتوان کرد که جماد نیست

بعض

بعضی از افراد انسان واین سالبه جزئیه است وهم اینمعنی

فهم میتوان کرد که بعض الانسان جماد حق نیست واینمعنی لازم

دارد سالبه کلیه بخلاف بعض لیس که دلالت بر سلب جزئی میکند

وبس قوله القضایا المعتبرة فی العلوم هی المحصورات بدانکه قضیه

محصوره وقتی معتبر است در علوم وبحث از آن میکنند که عقد

وضع وعقد حمل هر دو بطریق متعارف باشد نه بنحو غیر متعارف

وعقد وضع وعقد حمل هر دو بطریق متعارف انست که حکم بر

افراد شخصی وصف موضوع باشد مثل کل انسان حیوان یا بعض

الانسان کاتب اما حکم بر افراد شخصی نباشد بلکه با فراد کلیه باشد

مثل کل حیوان نوع که صدقش مبنی است بر انکه مراد انواع کلیه

حیوان باشد از انسان وفرس وغیر اینها ان قضیه غیر متعارفست

زیرا که عقد وضع دران طریق متعارف نیست پس همچنانکه کبری

طبیعیه در مثل این قیاس که زید انسان و الانسان نوع منتج
زید نوع نیست همچنین کبرای غیر متعارف در مثل این قیاس که زید
حیوان و کل حیوان نوع منتج زید نوع نیست زیرا که زید فرد شخصی
است و در کبری قیاس اول حکم بر طبیعیه است و در ثانی حکم بر افراد
کلیه و عقد حمل متعارف انست که صدق محمول بر موضوع صدق
کلی باشد بر جزئی مثل کل انسان کاتب و غیر متعارف انست که صدق
محمول بر موضوع نه مثل صدق کلی بر جزئی باشد مثل بعض النوع انسان
که صدق انسان بر بعض النوع صدق کلی بر جزئی نیست بلکه صدق
شئ است بر نفس زیرا که بعض نوع نفس مهیة انسانست نه فرد
انسان و احکامی که مذکور میشود از عکس و نقیض و غیر ذلك از برای
قضایای متعارفست نه قضایای غیر متعارفه و از این تحقیق مندفع
میشود چند شبهه یکی انکه از منطق مقرر است که موجبهٔ جزئیه

منعکس

منعکس میشود بموجب جزئیه و حال انکه بعض النوع انسان حق است
و عکسش یعنی بعض الانسان نوع حق نیست جواب انکه این قضیه
از قضایای غیر متعارفه است هم باعتبار عقد وضع و هم باعتبار
عقد حمل چنانکه کذشت و احکام عکس مخصوص است بقضایای
متعارفه دیکر انکه لا شئ من الانسان بنوع صادقست و عکسش
که لا شئ من النوع بانسان باشد کاذبست جوابش انکه لا شئ من
النوع بانسان وقتی کاذبست که عقد حملش بطریق غیر متعارف
باشد و در این وقت عکسش قضیه لا شئ من الانسان بنوع نیست
تا کذبش منافی صدق آن باشد بلکه در وقتی عکس آن قضیه است
که عقد حملش بطریق متعارف باشد و در این وقت صادقست بواسطهٔ
انکه هیچ فردی از افراد کلیه نوع فرد انسان نیست و این صادقست
زیرا که افراد انسان جزئیست نه کلی اکر کسی کوید که از راه عقد

وضع نیز جواب میتوان گفت چه بر تقدیری که عقد وضع لاشئ من
النوع بانسان را بطریق متعارف اخذ کنند نیز حق است زیرا که نوع
فرد شخصی ندارد تا انسان بران محمول شود جوابش گفته میشود که
صدق وصف عنوانی بر افراد در قضایای معتبره بالفعل است یا با
لامکان و نوع نه بالفعل بر افراد شخصی صادق است نه بالامکان بلکه
بر افراد کلیه صادق می آید و بس شبهه دیگر انکه بعض النوع انسان
ولاشئ من الانسان بنوع قیاسیست بترتیب شکل اول از اشکال
اربعه و صغری و کبری ان هر دو صادقست و شرایط شکل اول
همه موجود است از ایجاب و فعلیه صغری و کلیه کبری و حال انکه
نتیجهٔ ان که بعض النوع لیس بنوع باشد کاذبست زیرا که سلب شئ است
از نفس و جوابش انکه میباید که صغری و کبری اشکال اربعه از
قضایای متعارفه باشد و صغری این قیاس از قضایای غیر متعارفه است

شبهه

شبههٔ دیگر و این در هر قسم وارد میباید چنانکه گوئی مورد القسمة
فی المنطق علم وکل علم اما تصور و اما تصدیق نتیجه میدهد
که مورد القسمة یعنی مقسم اما تصور و اما تصدیق و از اینجا لازم
می آید انقسام شئ بنفس و غیر بواسطهٔ انکه اگر مقسم تصور باشد
لازم می آید منقسم شده باشد بخودش و غیرش که تصدیق است
و اگر تصدیق باشد لازم می اید که منقسم شود بخودش و غیر خودش
که تصور است و همچنین گفته میشود که المقسم فی النحو کلمه و کل
کلمه اما اسم و فعل و حرف نتیجه میدهد که مقسم در نحو یا اسم است
یا فعل است یا حرف و این باطلست زیرا که انقسام شئ است بنفس
و غیر بواسطهٔ انکه هر کدام از ین که مقسم باشد منقسم شده خواهد
بود بخود و غیر خود که اندوی دیگر باشند جواب در همچا اینست
که صغری این قیاس عقد حملش متعارف نیست بواسطهٔ انکه

علم مثلا در منطق نفس مقسم است پس قضیه موردالقسمة علم ایضا
دارد که مقسم نفس علم است نه فرد علم و شروط اشکال اربعه انست که
اجزای انها از قضایای متعارفه باشد همچنین کلمه در نحو نفس مقسم
است نه اینکه فرد اوست و سرش اینست که هرگاه عقد حمل غیر متعارف
باشد حکم از موضوع کبری متعدی نمیشود بموضوع صغری زیرا که در
موضوع کبری حکم بر افراد شده است و علی هذا القیاس در سایر مقسم
ها دیگر بدانکه لفظ کل وقتی سور قضیه است که اشاره بهر فرد باشد
اما اگر اشاره بمجموع افراد باشد مثل کل انسان اکثر من الف باین
معنی که مجموع بیشتر است از هزار سور قضیه نیست بلکه موضوع است
پس اگر گفته شود که زید انسان وکل انسان اکثر من الف رجل عددا
نتیجه نمیدهد که زید اکثر از هزار مرد است عددا زیرا که وقتی این قیاس
نتیجه میدهد که کبری ان محصوره باشد یعنی لفظ کل اشاره بهر فرد

موضوع باشد تا حکم از موضوع کبری سرایت کند بموضوع صغری
و در اینجا اشاره بهر فرد نیست بلکه اشاره بمجموع افراد است و الا
صادق نخواهد بود و همچنین لفظ بعض وقتی سور قضیه است که
اشاره باشد بفرد موضوع مثل بعض الانسان کاتب اما اگر اشاره
باشد در قضیه بحصه و جزء جزئی مثل بعض الثمانیة الازواج حلال
علی الرجل سور نیست و ان قضیه محصوره نیست و از اینجا ظاهر شد که
عکس ان قضیه ما هو حلال علی الرجل بعض ثمانیة الازواج است
نه بعض ما هو حلال علی الرجل ثمانیة ازواج زیرا که در این قضیه
بمعنی جزو حصه است یعنی پاره از هشت زوجه حلال بر مرد پس
موضوع است نه سور و اگر سور باشد معنی ان چنین میشود که بعض افراد
ثمانیه ازواج حلال است بر مرد این کاذب است بواسطه انکه ما صدق
ثمانیه ازواج هشت زن است و ان حرام است و همچنین ظاهر شد که عکس

قضیه کل الوتد فی الجدار کل الوتد است نه بعض الجدار فی الوتد و عکس
قضیه کلی وتد البیت فی الجدار که محصوره است بعض ما هو فی الجدار
وتد البیت است نه بعض فی الجدار وتد البیت است اگر بگوئی تو که
مثل قضیه کل الانسان اکثر من الف وجل عدد اکه کل اشاده
بمجموع است هرگاه محصوره نباشد لازم می آید که منحصر نباشد و قضیه
در محصوره و مهمل و طبعیه و شخصیه زیرا که امثال این قضیه همچنانکه
محصوره نیست طبیعیه نیز نیست بواسطهٔ آنکه حکم بر فرد شده است نه بر
طبیعه و شخصیه هم نیست زیرا که موضوعش جزئی حقیقی نیست و مهمله
نیز نیست که مهمله در قوه جزئیه است و این موضوع را افراد نیست
تا حکم بروی در قوه حکم بر بعضی افراد بوده جزئیه بحصول پیوندد در
جواب گفته میشود که این نوع قضیه مهمله است زیرا که بران صادق است
که حکم کرده شده است دران بر فرد و بیان کمیه افراد نشده است

ولا نسلم

و از اینکه موضوعش منحصر در فرد باشد در نفس الامر منافات ندارد
که در قوه جزئیه باشد بواسطهٔ آنکه این مفهوم فی نفسه قطع نظر
از نفس الامر ممتنع نیست فرض صدقش بر کثیرین و فهم اینقدر در برای
صدق موجبه جزئیه کافیست همچنانکه مفهوم واجب در نفس الامر
منحصر است در فرد با آنکه صادقست بعض الواجب موجود و همچنین مفهوم
شریک باری و لاشیء اگرچه نفس الامر ممتنع است که بر چیزی صادق
آیند اما صادقست که بعض شریک الباری معدوم و بعض اللاشیء معدوم
و حق اینست که هرگاه کل در قضیه اشاره بمجموع باشد و بعض اشاره بحصه
و جزء باشد بعضی از ان قضایا مهمله است مثل کل شیء اعظم من جزئه
و بعض الشیء اقل من کله و بعضی شخصیه است و این وقتیست که موضوع
جزئی حقیقی باشد مثل کل هذا الرمان ابیض و بعض هذا الرمان ابیض
تامل و چون مشخص شد در محصورات عقد وضع و عقد حملش پس

کل انسان حیوان مثلا اینمعنی دارد که هر فرد از افراد انسان صادقست
بر آن مفهوم حیوان صدق کلی بر جزئی و متحد است با آن در وجود و
اگر در محمول قضیه سور بیاورند مثل بعض الحیوان کل انسان
قضیه را منحرفه میگویند قوله وثبوت شیء لشیء فرع ثبوت المثبت
بدانکه صدق قضیهٔ موجبه در همه جا تقاضای وجود موضوع بالفعل
موضوع است و در قضیه حقیقیه مقتضی وجود تقدیری موضوعست
باینمعنی که بر تقدیر وجود موضوع محمول از برای او ثابت است
وعلی الثانی معدولة المحمول بدانکه فرق میانهٔ معدولة المحمول مجموع
حرف سلب و محمول از برای موضوع ثابت میشود و در سالبه محصله
محمول از برای موضوع سلب میشود مثلا زید لا کاتب ثابتست از برای
زید و لیس زید بکاتب اینمعنی دارد که زید کاتب نیست و نسبت میانهٔ
این دو قضیه عموم و خصوص مطلق است بواسطه انکه هرجا معدولة

المحمول

المحمول باشد مثل زید لا کاتب صادق باشد سالبه محصله مثل
زید لیس بکاتب صادق است اما هرجا که سالبه محصله صادق
باشد لازم نیست که معدولة المحمول باشد زیرا که هرگاه زید مثلا
معدوم باشد صادقست که کاتب نیست اما صادق نیست که لا کاتب
است بواسطه انکه صدق قضیه موجبه موقوفست بر وجود موضوع
زیرا که ثبوت شیء از برای شیء فرع ثبوت مثبت له است دیگر بدانکه
متاخرین قضیه دیگر بهم رسانیده اند که سلب جزو محمول آن قضیه
است و انرا سالبة المحمول میگویند و فرق میانهٔ آن قضیه و معدولة
المحمول باینطریق کرده اند که در سالبة المحمول اول سلب کرده میشود
محمول از موضوع و بعد از ان مجموع حرف سلب را با محمول ثابت میکنند
از برای موضوع بخلاف معدولة المحمول که اول سلب محمول نمیکنند
بلکه حرف سلب را جزو محمول ساخته از برای موضوع ثابت میکنند

مثلا زید لیس بکاتب هرگاه معدولة المحمول باشد اینمعنی دارد
که زید ناکاتب است یعنی غیر کاتب است و هرگاه سالبة المحمول باشد
اینمعنی دارد که زید نیست کاتب است و اعتقاد متاخرین اینست که صدق
سالبة المحمول تقاضای وجود موضوع نمیکند اما نزد طایفهٔ از محققین
مثلا علامه دوانی و غیره ثبوت شئ از برای شئ مطلقا تقاضای
وجود موضوع میکند و صدقش موقوفست بر وجود موضوع خواه سلب
جزو محمولش باشد و خواه نباشد پس بنا بر مذهب متاخرین قضیهٔ سالبة
المحمول مساویست سالبه بسیطه و اعم است از معدولة المحمول و بنا
و بنا بر طریقهٔ قدما و علامه دوانی سالبة المحمول مساوی معدولة
المحمول است و اخص است از سالبه محصله قوله و قد لا یصح بذلک
فتستی مطلقه بدانکه نسبت میانهٔ قضیه موجهه و قضیه مطلقه
بحسب مفهوم تنافیست زیرا که در مفهوم موجهه جهة معتبر است

و در مطلقه عدم جهة معتبر است اما بحسب صدق و تحقق در غیر ممکنه
عامه و مطلقه عامه نسبت عموم و خصوص مطلق است بواسطه انکه هر
قضیه موجهه غیر ممکنه عامه و مطلقه عامه که صادق باشد البته
قضیه مطلقه نیز با ان صادقست و هر جا که قضیه مطلقه صادق
باشد لازم نیست که یکی از ان موجهات صادق باشد مثلا کل
انسان کاتب صادق است و هیچ یک از ان شش قضیه موجهه که غیر
ممکنه عامه و مطلقه عامه است صادق نیست و نسبت میان مطلقه
و مطلقه عامه بحسب تحقق و صدق تساویست بواسطهٔ انکه
همچنانکه معنی مطلقه عام حکم بفعلیه نسبت است در احد ازمنه
ثلثه مفاد مطلقه نیز فعلیه نسبت است بواسطه انکه لا بد است
در قضیه از حکم بوقوع نسبت و حکم بوقوع نسبت نیست مگر حکم
بفعلیه نسبت مثلا مقصد از زید انسان است و انسان حیوان است

وغیر اینها از قضایای مطلقه خواه موجبه وخواه سالبه نیست مگر
حکم بوقوع نسبت چنانکه ظاهر است وازینجاست که گفته اند مطلقه
عامه را بر سبیل مجاز از قضایای موجهه شمرده اند زیرا که معنی آن نیست
مگر معنی مطلقه وقضیه موجهه میباید که بغیر از فعلیه نسبت چیزی
دیگر ازان فهمیده شود وممکنه عامه اعم است از قضیه مطلقه
زیرا که در قضیه مطلقه حکم بوقوع نسبت شده است پس صدق او
لازم دارد سلب ضروره جانب مخالف را واما صدق ممکنه عامه لازم
ندارد فعلیه حکم را مثلا العنقاء موجود فی الخارج بالامکان العام
صادقست بواسطه آنکه عدم عنقاء ضروری نیست اما العنقاء موجود
فی الخارج صادق نیست بواسطه آنکه عنقا موجود نیست بالفعل و
درین قضیه حکم شده است بفعلیه وجود عنقا وازینجاست که
گفته اند در ممکنه حکم حقیقه بالفعل نیست بلکه بالقوه حکم است

مثلا

مثلا در زید کاتب بالامکان العام حقیقه نه حکم بثبوت کتابتست
از برای زید ونه حکم بسلب کتابت بلکه حکم است بسلب ضرورتها
از جانب مخالف این قضیه اما بحیثیتی است که اگر قید بالامکان از آن
قضیه برداشته شود فعلیه نسبت فهمیده میشود پس حکم بالقوه
است فافهم قوله فهذه بسایط بدانکه نسبت میانه قضیه ضروریه
مطلقه ودائمه عموم وخصوص مطلقست بواسطه آنکه هر جا ضروره
مادام الذات باشد البته دوام مادام الذات لازم دارد بدون ضروره ما
دام الذات را وهمچنین اخص است ضروریه مطلقه از وقتیه مطلقه
ومنتشره مطلقه زیرا که هرگاه صادق باشد که نسبت محمول از برای
موضوع ضروریست در وقت معین وغیر معین هر دو مثلا کل
انسان حیوان بالضروره لازم دارد کل انسان حیوان بالضروره فی
هذا الوقت یا وقتا ما اما هر جا ضروره در وقت معین یا غیر معین

صادق باشد لازم نیست که ضروره مادام الذات صادق باشد
مثلا کل قمر منخسف بالضروره وقت الحیلوله یا وقتا ما صادقست
اما مادام الذات صادق نیست و نسبت میان ضروریه مطلقه
و مشروطه عام عموم و خصوص من وجه است مادهٔ اجتماع هر دو
کل انسان حیوان بالضروره زیرا که مادام الذات و مادام الوصف
هر دو صادقست و مادهٔ افتراق ضروریه کل کاتب انسان بالضروره
زیرا که ضروره بقید وصف صادق نیست بواسطهٔ انکه کتابت
شرط انسان بودن نیست و مادهٔ افتراق مشروطه کل کاتب
متحرک الاصابع بالضروره مادام کاتب زیرا که مادام الذات افراد
کاتب متحرک الاصابع نیستند و همچنین نسبت عموم من وجه است
میانه ضروریه و عرفیه عام و ماده افتراق و اجتماع همین مثالهای
مذکور می تواند بود وقتی که بدل کنند ضروره وصفی را بدوام

بجز

وصفی و بدین طریق نسبت میانه دائمه مطلقه و مشروعه عام
و عرفیه عام و همین سه مثال ماده اجتماع و افتراق میتوان یافت
این نسبت در وقتیست که مراد از مشروطهٔ و عرفیه ضروره بدوام
بشرط وصف باشد اما اگر ضروره و دوام در وقت وصف مراد
باشد میانه مشروطه ضروریه عموم و خصوص مطلق است و میانه
عرفیه و دائمه نیز عموم و خصوص مطلق است زیرا که هر جا ضروریه
هست البته ضروره در وقت وصف هست اما عکس نیست زیرا
که کل منخسف مظلم بطریق مشروطه در اوقات وصف صادقست اما
ضروریه صادق نیست و همچنین عرفیه مادام الوصف صادقست
درین مثال و دائمه صادق نیست اما هر جا دائمه صادقست عرفیه
عام باینمعنی صادقست و نسبت میانه دائمه و وقتیه مطلقه و
منتشره مطلقه عموم من وجه است ماده افتراق دائمه کل فلک

متحرك زيرا كه حركت در هيچ وقتی ضروری نيست از برای فلك

ودرينمقام سخنی هست كه درخور فهم مبتدی نيست وماده افتراق

وقتيتين مطلقتين كل قمر منخسف بالضروره وقت الحيلوله

يا وقتا اما وماده اجتماع كل انسان حيوان ونسبت ميان دو وقتيتين

مطلقتين يا مشروطه وعرفيه عام نيز عموم من وجه است ماده

اجتماع كل انسان حيوان ماده افتراق عامتين كل كاتب متحرك

الاصابع بالضروره يا بالدوام مادام كاتبا زيرا كه تحرك اصابع

بشرط كتابت ضروريست اما در وقت كتابت ضروری نيست و

ماده افتراق وقتيتين مطلقتين كل قمر منخسف بالضروره وقت

الحيلوله يا وقتا ما زيرا كه قمر ها دامی كه قمر است منخسف نيست

پس عامتين صادق نيستند وممكنه اعم است مطلقا از همه اين

قضايا زيرا كه در همه اين قضايا اقلا حكم بفعليه نسبت محمول

ازبر

از برای موضوع شده است وهر گاه حكم بفعليه صادق خواهد بود

صادق خواهد بود كه خلاف ان نسبت ضروری نيست زيرا كه اگر خلاف

نسبت ضروری باشد فعليه ان نسبت كی صادق خواهد بود وسلب

ضروره نسبت مخالف امكان عام است مثلا هر گاه صادق باشد كل

انسان حيوان بيكی از جهات هفت گانه البته صادق باشد كل انسان

حيوان بالامكان يعنی سلب حيوان از انسان ضروری نيست اما هر جا

كه ممكنه صادق ايد لازم نيست ان قضايا صادق باشد مثلا صادق است

كه العنقا موجود فی الخارج بالامكان العام اما موجهات ديگر صادق

نيستند بواسطه انكه جزء ان قضايا لازم دارد كه عنقا موجود باشد

بالفعل در خارج وحال انكه عنقا موجود نيست بخلاف ممكنه كه صدقش

عبارتست از ضروری نبودن عدم عنقا و ضروری نبودن عدم لازم

ندارد وجود بالفعل را بواسطه انكه ميتواند بود كه عدم شیء ضروری

نباشد اما هرکز موجود نشود ومطلقه عامه ازان شش قضیه دیکر
اعم است بواسطهٔ انکه صدق انها لازم دارد فعلیه نسبت را اما
فعلیه نسبت لازم ندارد هیچ یك ازان قضایا را مثلا صادق است
که کل انسان ساکن الاصابع بالفعل وهیچ ازان موجهات سته
دیکر صادق نیست تامل واحفظ الله اعلم ونسبت میانهٔ مشروطه
عامه وعرفیه عامه عموم وخصوص مطلقست زیرا که هرجا ضرورت
مادام الوصف هست دوام مادام الوصف هست بخلاف عکس مثلا
کل فلك متحرك بالدوام مادام فلکا صادقست اما بالضروره مادام
فلکا صادق نیست ونسبة میانه مشروطه عامه با عرفیه خاصه
عموم من وجه است مادهٔ افتراق عرفیه خاصه مثل کل خمر مسکر
مادام مسکرا لا دایما زیرا که دوام وصفی ولا دوام هست بی ضرورة
ومادهٔ افتراق مشروطه کل انسان حیوان است ومادهٔ اجتماع کل

کاتب متحرك الاصابع بالدوام لا دائما ومیانهٔ مشروطهٔ خاصه و
عرفیه خاصه عموم مطلقست مادهٔ افتراق عرفیه خاصه مثل کل
خمر مسکر مادام مسکرا لا دائما چنانکه کذشت ووقتیه مطلقه
اخص است از منتشره مطلقه زیرا که هرکاه صادق باشد که نسبت محمول
بموضوع ضروریست دروقت معین البته صادق خواهد بود که ان
نسبت ضروریست وقتا ما یعنی دروقتی از اوقات اما لازم نیست
که هرجا نسبت ضروری باشد دروقت غیر معین البته ضروری باشد
دروقت معین اکر کوئی که وقت غیر معین موجود نیست بلکه در ضمن
وقتی معین متحقق خواهد شد پس لازم دارد ضرورة دروقت معین را
جواب انکه مراد از ضرورة دروقت معین انست که در قضیه تعیین توان
کرد وبیاد باشد که حکم بضروره غیر معین توان کرد اما بضروره در
وقت معین نتوان کرد مثلا میتوان کفت کل انسان متنفس بالضروره

وقتا ما اما نمیتوان کفت در وقت معین زیرا که هر وقت را که ما تعیین
میکنیم ممکن است که منخسف در وقت قبل از ان وقت یا بعد از ان وقت
ضروریٌ باشد نه در هر وقت که ما تعیین کرده ایم ودر قضایای مرکبه
ممکنه خاصه اعم است مطلقا از ان شش قضیه دیکر وبعد از ان
وجودیه لا ضروریه وبعد از ان وجودیه لا دائمه ومیانه وقتیتین
وخاصتین عموم من وجه است ماده اجتماع کل منخسف مظلم بالدوام
یا بالظلم مادام منخسفا لا دائما بواسطهٔ انکه درین ماده محمول در وقت
وصف ضروریست زیرا که انخساف در وقت حیلوله ضروریست پس
صادقست کل منخسف مظلم بالظ وقت الانخساف یا وقتا ما وماده افتراق
ظاهر است ومنتشره اعم است از وقتیه وقضیه ضروریه مطلقه مباینست
با هر هفت قضیه مرکبه ونسبت دائمه با ممکنه خاصه ووجودیه لا
ضروریه عموم من وجه است ومباینست با ان پنج قضیه دیکر وبدانستن همین

قدر میتوان بیرون آورد نسبت میانه مفردات دیکر
با مرکبات ستة عشر ثلاثه منها غیر صحیحه ازین جدول اسان میشود
ضرب این چهار قید بان هشت قضیه بدانکه لا ضرورة وصفی بنا بر
مشهور سلب ضروره در حین وصفاست وبنا برین منافات ندارد
با مشروطه بشرط وصف زیرا که میتواند بود که محمول ضروری باشد
بشرط وصف اما در وقت وصف ضروری نباشد همچنان که کذشت
در کل کاتب متحرک الاصابع که تحرک اصابع بشرط وصف ضروریست
اما در وقت وصف ضروری نیست لیکن منافات دارد با مشروطه

مادام الوصف زیرا که دران حکم شده است بضروره در جمیع اوقات
وصف ولا ضروره وصفی حکست بسلب ضروره درحین وصف ومراد
از لا دوام وصفی سلب دوامست درحین وصف مثلا هرگاه کل کاتب
متحرک الاصابع بالضرورة یا بالدوام را مقید بلا ضروره وصفی سازند
این معنی دارد که نسبت تحرک در وقت کتابت ضروری نیست
وهرگاه مقید سازند بلا دوام وصفی این معنی دارد که نسبت تحرک
نیست پس حقیقه حکست بفعلیه خلاف ان نسبت درحین وصف
دیگر بدانکه همچنانکه ضروره را بمعنی ضروره ذاتی استعمال می کنند
همچنین بمعنی ضرورة ازلی نیز استعمال میکنند ومراد از ضرورت
ازلی حکم بضروره نسبت است ازلا مثل الواجب عالم بالضروره
الازلیه یعنی عالمیه در ازل ضروریست از برای واجب ونسبت
میانه ضروره ازلی وضروره ذاتی عموم وخصوص من وجه است

ماده اجتماع الواجب موجود بالضرورة زیرا که موجودیه هم نظر بذات
واجب الوجود ضروریست وهم ضروریست نسبت وجود بذات
واجب در ازل وماده افتراق ضرورة ذاتی کل انسان حیوان بالضرورة
بواسطه انکه نسبت حیوانیه بذات هر فرد انسان ضروریست اما
ضروری نیست در ازل بواسطه انکه افراد انسان در ازل موجود
نیستند تا حیوانیه از برای انها ضروری باشد وماده افتراق
ضروره ازلی العقل موجود بالضرورة الازلیه زیرا که بمذهب حکما
عقل قدیمست ووجودش ضروریست بواسطه انکه ایشان می
گویند که شیء تا واجب نشود وجودش از فاعل صادر نمیشود پس
هرگاه عقل را خدای تعالی ایجاد کرده باشد در ازل وجودش نیز
واجب گشته است بسبب خدای تعالی پس ضروره ازلیه وجود
نسبت بعقل صادق است اما ضروره ذاتی صادق نیست بواسطه

وجود نظر بذات عقل ضروری نیست بلکه ممکن است هرچند در
واقع بسبب علة وموجدش که خداوند عالمیانست ضروریست و
قضایا را همچنانکه مقید بلاضروره ذاتی میسازند بلا ازلی نیز
مقید میسازند قوله قد مر بیان ذلک فی بیان معنی اللادوام واللاضروریه
حاصل انچه گذشتست که لادوام را هرگاه قید قضیه نمایند این معنی دارد
که نسبت درین قضیه دایمی نیست ودایمی نبودن نسبتی لازم دارد فعلیه
مخالف نسبت را پس لادوام بمنزلهٔ مطلقهٔ عامه ایست که مخالف
الکیفیه باشد بان قضیه که لادوام قید انست مثلا کل کاتب
متحرک الاصابع بالفعل را که مقید بلادوام میسازند از لادوام فهمیده
میشود که نسبت درین قضیه یعنی ثبوت تحرک از برای افراد کاتب
دایمی نیست ودایمی نبودن ثبوت تحرک اصابع لازم دارد فعلیه سلب
تحرک اصابع را واگر سالبه این قضیه را مقید بلادوام سازند لادوام

بمنزله

بمنزلهٔ مطلقه عامه موجبه است زیرا که دایمی نبودن سلب لازم دارد
فعلیة ایجاب را ولاضرورة را وقتی که قید قضیه سازند اینمعنی دارد
که نسبت درین قضیه ضروری نیست وضروری نبودن نسبتی امکان
مخالف ان نسبت زیرا که امکان نسبت عبارتست از سلب ضرورة خلافش
مثلا کل کاتب متحرک الاصابع را که مقید بلاضروره سازند اینمعنی
دارد که ثبوت تحرک ضروری نیست وضروری نبودن ثبوت تحرک امکان
ثبوت تحرک نیست بلکه امکان سلب تحرک است پس لاضرورة اشاره
است بممکنه عامه که مخالف باشد در کیفیه بان قضیه که مقید است
بلاضرورة ولهذا معنی لاضروره در وقتی که قید کل کاتب متحرک الاصابع
باشد ومعنی لاشیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالامکان یکیست بواسطهٔ
انکه هردو اینمعنی دارند که ثبوت تحرک اصابع ضروری نیست والله
اعلم قوله اللزومیه الموجبه ما حکم آه در هر موجبه متصله لزومیه

حکم کرده میشود که اتصال میانهٔ دو نسبت بواسطهٔ علاقه است
پس در سالبه اش حکم بسلب این اتصالست یعنی اتصال بسلب
علاقه میان این دو نسبت نیست وازینجا ظاهر شد که صدق سالبه
لزومیه گاه باین اعتبار است که اتصال نیست مطلقا مثل لیس
کلما کانت الشمس طالعة فاللیل موجود وگاه باین اعتبار است که
اتصال هست اما بدون علاقه مثل لیس کلما کان الانسان ناطقا
کان الحمار ناهقا پس سالبه لزومیه جمع میشود با موجبه اتفاقیه
چنانکه درین مثال ومراد از اتصال نسبتین صدق نسبتی است باهم
وچون در قضیه اتفاقیه حکمست باتصال بی علاقه باین معنی که
اتصال میانه نسبتین هست اما بدون علاقه در سالبه حکم خواهد
بود بسلب اتصال بی علاقه وصدق سلب اتصال بی علاقه گاه باین
اعتبار است که اتصال نیست مثل لیس کلما کان الانسان ناطقا

کان

کان الفرس جمادا وگاه باین اعتبار که اتصال بی علاقه نیست بلکه
اتصال با علاقه هست مثل لیس کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
که بطریق اتفاقیه حق است زیرا که اتصال بی علاقه نیست بلکه با علاقه
است پس موجبه لزومیه با سالبه اتفاقیه جمع میشود وازینجا ظاهر شد
که نسبت میان موجبه لزومیه وموجبهٔ اتفاقیه تباین است زیرا که در
یکی معتبر است که حکم شده باشد در آن باتصال بسلب علاقه ودر
دیگری معتبر است که حکم شده باشد باتصال بی علاقه پس در صدق
باهم جمع نمیشوند بلکه هر جا احدهما صادق است دیگری کاذبست مثلا
در قضیه کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود اگر حکم باتصال
با علاقه میکنند صادق است اما اگر حکم باتصال بی علاقه میکنند
کاذبست اما نسبت میانهٔ سالبتین متصله لزومیه واتفاقیه عموم
وخصوص من وجه است ماده اجتماع جائی که در اصل اتصال نباشد

مثل لیس کلما کان الانسان ناطقا کان الفرس جمادا و ماده افتراق
که سالبه لزومیه باشد بدون اتفاقیه مثل لیس کلما کان الانسان ناطقا
کان الحمار ناهقا که در اینجا سالبه لزومیه حق است زیرا که صادق است
این اتصال بسبب علاقه نیست و ماده افتراق سالبه اتفاقیه موجبه
لزومیه است که کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و دیگر
بدانکه صدق قضیه شرطیه لازم ندارد صدق مقدم و تالی
بلکه گاه هست که مقدم و تالی هر دو کاذبست و قضیه صادق
مثل کلما کان زید حجرا کان جمادا اما ممتنع نبود که مقدم
صادق باشد و تالی کاذب زیرا که اگر چنین باشد لازم می آید
صدق کاذب با کذب صادق زیرا که هر جا ملزوم صادقست
باید تالی که لازم است صادق باشد و اگر لازم کاذبست
لازم دارد کذب ملزوم و اگر در شرطیه متصله حکم باتصال

کند

کند یا سلب اتصال اما نه علاقه منظور باشد و نه عدم علاقه
ان قضیه را متصله مطلقه گویند دیگر بدانکه حقیقه علاقه
بودن ان دو نسبت است بحیثیتی که عقل را از ملاحظه آن
دو نسبت جزم هم رسد که ممتنع است جدا شدن انها از یکدیگر
در نفس الامر خواه بدیهیه جزم حاصل شود و خواه بعد از فکر
و تامل و امتناع جدا شدن گاه باعتبار اینست احدهما علة
دیگری است مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و کلما
کانت النهار موجودا کانت الشمس طالعة و گاه باعتبار اینست
که هر دو معلول یک علت اند مثل کلما کانت النهار موجودا
فالعالم مضیء که این دو نسبت هر دو معلول طلوع شمس اند
قوله فالمنفصلة الحقیقیة ما حکم آه موجبه منفصله حقیقیه
وقتی صادقست که تنافی در صدق و کذب هر دو باشد و صدق

سالبه اش حکم بسلب تنافی در صدق وکذب است کاه باین اعتبار
است که در اصل متنافی نیست مثل لیس البته اما ان یکون هذا
العدد زوجا او منقسما بمتساوین وکاه باین اعتبار است که تنافی
در صدق تنهاست مثل لیس البته اما ان یکون هذا الشئ حجرا
او شجرا وکاه باین اعتبار است که تنافی در کذب تنهاست مثل لیس
البته اما ان یکون زید فی البحر او لا یغرق بواسطه انکه درین دو
قضیه صادقست که تنافی بحسب صدق وکذب هر دو نیست ومعنی
سالبه منفصله حقیقیه نیست مکر سلب تنافی در صدق وکذب است
پس ظاهر شد که نسبت میانه هریك از موجبه مانعة الجمع بمعنی
اخص ومانعة الخلو بمعنی اخص با منفصله حقیقیه تباین است
اما میانه سالبه این دوتا با موجبه منفصله حقیقیه نیز جمع
میشود زیرا که سلب تنافی در صدق وکذب هر دو باشد وهمچنین

سلب تنافی در کذب فقط پس ماده اجتماع هر سه سالبه جائی است
که تنافی در اصل نباشد وماده افتراق سالبه منفصله از سالبه
مانعة الجمع موجبه مانعة الجمع است واز سالبه مانعة الخلو
موجبه مانعة الخلو است وماده افتراق سالبه مانعة الجمع و
مانعة الخلو موجبه منفصله حقیقیه است ومیانه نیز سالبه مانعة
الجمع وسالبه مانعة الخلو نیز عموم من وجه است ماده اجتماع
انچه مذکور شده وماده افتراق هریك موجبه دیکر زیرا که در
موجبه مانعة الجمع سالبه مانعة الخلو حق است ودر موجبه مانعة
الخلو سالبه مانعة الجمع حق است دیکر بدانکه وجه تسمیه این
قضایا باعتبار موجبه اینهاست مثلا چون در موجبه متصله لزومیه
حکم باتصال باعلاقه است ان را متصله لزومیه نام کرده اند اکر
چه سالبه اش حکم بسلب اتصالست وچون در موجبه منفصله

حقیقیه حکم بتنافی درصدق وکذبست انرا منفصله حقیقیه
میکویند زیراکه اتصال حقیقی همین است اکرچه سالبه اش حکم
بسلب تنافی است وعلی هذا القیاس مانعة الجمع والخلو واتفاقیه
قوله والثانی بالمعنی الاعم مانعة الجمع بمعنی اعم دو فرد دارد یکی
مانعة الجمع بمعنی اخص ویکی منفصله حقیقیه زیراکه مانعة
الجمع بمعنی اعم عبارتست از حکم بتنافی درصدق خواه درکذب
هم باشد یا نباشد پس اکر تنافی درکذب نیز باشد متحقق خواهد
بود درماده منفصله حقیقیه واکر تنافی درکذب نباشد متحقق
میشود درماده مانعة الجمع بمعنی اخص وهمچنین مانعة الخلو
بمعنی اعم دو فرد دارد یکی منفصله حقیقیه ودیکری مانعة
الخلو بمعنی اخص بان وجه که مذکور شد درمانعة الجمع بمعنی
اعم دیکر بدانکه همچنانکه میانه موجبه لزومیه واتفاقیه

متفق



متصله تباین است ومیانه سالبتین انها عموم من وجه است همچنین
میانه موجبه منفصله عنادیه وموجبه منفصله اتفاقیه تباین است
ومیانه سالبتین انها عموم من وجه است وماده اجتماع جائیست
که دراصل تنافی نباشد مثل لیس البته اما ان یکون هذا العدد
زوجا او منقسما بمتساویین وماده افتراق هریك موجبه دیکری
مثلا درهذا العدد اما زوج او فرد صادق است سالبه اتفاقیه
زیراکه حق است که تنافی بحسب اتفاق وخصوص ماده نیست بلکه
بواسطه ذات جزئین است ودرمثل اما ان یکون الانسان ناطقا
او لا یکون الحمار ناهقا سالبه عنادیه حق است بواسطه انکه صادقست
که تنافی بحسب ذات جزئین نیست بلکه اتفاقیست قوله ولا ینعقد
الطبیعیه ههنا وجه منعقد نشدن قضیه طبیعیه درشرطیه انست
که شرطیه اصلش محصوره ومهمله وشخصیه باعتبار اوقات وجود



مقدم واوضاع مقدم است باینطریق کہ اکر حکم بحسب جمیع اوقات
وجود مقدم وجمیع اوضاع ممکنة الاجتماع با مقدم است آن را شرطیه
کلیه میکویند مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا یعنی در هر وقتی
از اوقات که زید انسان باشد وبهر وضعی که بوده باشد از قیام وقعود
وکتابت وعلم وغیر اینها از اوضاعی که ممکن است با زید یافت شود
البته زید حیوانست واکر در وقت معین حکم شود آنرا شخصیه میکویند
وهمین طریق مهمله وجزئیه وبنا برین طبیعیه در شرطیه وقتی هم رسد
که حکم دران بحسب طبیعة اوقات واوضاع باشد وشکی نیست که
حکم بحسب طبیعة اوقات واوضاع مفهوم محصل معقولی ندارد
لهذا طبیعیه در شرطیه منعقد نمیشود قوله والاقسام ستة مثال
حملیه ومتصله کلما کانت الشمس علة لوجود النهار فکلما لم یکن
الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا مثال الحملیه ومنفصله کلما

کان هذا الشیء عددا فدائما اما ان یکون زوجا او یکون فردا مثال
متصله ومنفصله اذا کان کلما کان العدد زوجا کان منقسما بمتساویین
فدائما اما ان یکون العدد منقسما بمتساویین او فردا قوله یخرج بهذا
القید الاختلاف الواقع بین الموجبه آه وهمچنین بیرون میرود از
تناقض بقید لذاته مثل زید انسان وزید لیس بناطق بواسطه انکه
اکرچه از صدق هریک کذب دیکری واز کذب هریک صدق دیکری
لازم می آید اما از ذات اختلاف لازم نیامده است بلکه ازین حیثیت
که ناطق مساوی انسان است وسلبش در قوة سلب انسان است
لازم می آید قوله در تناقض هشت وحدت شرط دان آه پس اکر
موضوع یکی نباشد تناقض نیست واختلاف بحسب موضوع مثل زید
کاتب وعمرو لیس بکاتب وبحسب محمول مثل زید کاتب وزید لیس
بنجار وبحسب مکان مثل زید جالس فی البیت وزید لیس بجالس

فی السوق واختلاف زمانی مثل زید نائم فی اللیل وزید لیس بنائم
فی النهار اختلاف شرطی مثل زید متحرك الاصابع بشرط الکتابة
وزید لیس بمتحرك الاصابع بشرط عدم الکتابة واختلاف بحسب
اضافه مثل زید اب عمرو وزید لیس باب خالد یعنی که پدر
خالد است و پدر عمرو نیست پس در یکی باعتبار اضافه اش بخالد
ودر دیکری باعتبار اضافه اش بعمرو واختلاف جزو وکل مثل
الزنجی لیس بابیض والزنجی ابیض که مراد در اول کل زنجیست و
در ثانی بعضی زنجی مثل دندانش اختلاف در قوه وفعل مثل
زید کاتب بالقوه وزید لیس بکاتب بالفعل وشکی نیست که
تا یکی ازین اختلافات هست تناقض نیست وبعد از اتحاد آن
امور هشتکانه واختلاف در ایجاب وسلب واختلاف در جهت
وهمچنین اختلاف در کمیه اکر قضیه محصوره باشد متحقق بشود

تناقض مثل زید کاتب فی هذا الوقت فی هذا المکان وزید
لیس بکاتب فی هذا الوقت فی هذا المکان وظاهر شد از شرط
اختلاف در کیف وکم که نقیض موجبه کلیه سالبهٔ جزئیة است
ونقیض سالبه کلیه موجبه جزئیه است ودرین مقام بحثی وارد
[باطل] می آید که هرکاه فرض کنیم که در خانه یا شهری مثلا جمعی باشند
که ما را علم بهم رسد که یکی ازانجمله کافر است وباقی مسلمان
اما بخصوص معلوم نباشد که کافر کدامست ودرین صورت صادق
است که لا شئ من الساکن فی هذ البلد بمتیقن الکفر زیرا که
هریك احتمال قوی دارند که کافر نباشند ویقین بکفر هیچیك
ازبرای ما حاصل نیست وهمچنین صادقست که بعض الساکن فی
هذه البلد متیقن الکفر زیرا که فرض اینست که کفر یکی نزد ما
معلوم است پس لازم آمد اجتماع نقیضین وجواب ازین شبهه

چنین میشود که دو قضیه نقیض یکدیگر نیستند که درین دو
قضیه حقیقة اتحاد موضوع متحقق نیست زیرا که شرط موضوع
این دو قضیه یکی نیست از برای انکه در یکجا موضوع هریک
هریک است ازین حیثیة که منظور باشد بخصوصه زیرا که هریک
هریک را که عقل بخصوصه ملاحظه میکند حکم جزم بکفرشان
نمیکند سبب عدم یقین بکفر انها درین قضیه مشروطست
بملاحظه انها بخصوصه وحاصل معنی این قضیه انست که هیچ
یک انها بشرط اینکه بخصوص منظور نباشد بخصوص متیقن
الکفر نیست ودر قضیه دیگر موضوع بعض است بشرط اینکه
بخصوص منظور نباشد بلکه عقل انرا غیر معین اعتبار کند زیرا
که یقین بکفر یکی از انها ازین حیثیت که غیر معین است حاصل
میشود پس اتصاف بمتیقن الکفر بودن بعض مشروطاست بغیر

معین

معین بودن اگر گوئی که موضوع در موجبه جزئیة غیر معین است
وبنابرین لازم می آید که هیچ موجبه جزئیة نقیض سالبه کلیة
نباشد جواب گفته میشود که غیر معین بودن موضوع در موجبه
جزئیه باین وجه است که در عقد وضع فرق معین بخصوص
منظور نیست نیز اینکه شرط اتصاف بمحمول غیر معین بودن است
مثلا در بعض الانسان کاتب اگرچه بعض غیر معین است باین
اعتبار که موضوع این قضیه است اما چنین نیست که اتصاف
بکاتب مشروط باشد بغیر معین بودن او وبعض بلکه اتصاف
بکاتب از برای فرد معین حاصل است نه از برای فرد غیر معین
زیرا که فرد غیر معین ازین حیثیت که غیر معین است وجود
ندارد چه جای صفة کتابت بخلاف قضیه مذکوره که اتصال
بمحمول که متیقن الکفر است موقوفست بغیر معین بودن یکی

یکی ازانها وسلب محمول مشروط است بمعین بودن انها و منظور
بودن بخصوص فتدبر والله اعلم قوله نسبة الحینیة ممکنة الی
المشروطة العامه کنسبة الممکنة العامة آه بدانکه مشروطه
عامه بشرط وصف را حینیه ممکنه که بمعنی سلب ضروره در
حین وصف است نقیض ان نمیشود زیرا که میتواند بود که چیزی
بشرط وصف ضروری باشد اما در حین وصف ضروری
نباشد مثل حرکة اصابع در وقت کتابت بلکه نقیض مشروطه
عامه مادام الوصف میشود وچون مشروطه بشرط وصف
مشهورتر است از مادام الوصف پس صواب انست که حینیه
ممکنه را بدو طریق اعتبار کنند یکی سلب ضروره بشرط و
صفت تا نقیض مشروطه بشرط وصف باشد ودیگری سلب
ضروره در حین وصف تا نقیض مشروطه مادام الوصف باشد

اذ یتعلق

قوله اذ لا یتعلق بذلک الغرض فیما سیاتی آه مخفی نیست ناخوشی این نکته زیرا
که غرض متعلق نبود بنقیض وقتیه مطلقه ومنتشره مطلقه در مباحث قیاس
وعکس پس بایستی این دو قضیه را داخل در قضایای نشمارند زیرا که
قضایای معتبره را واجبست بیان نقیض وعکس کردن تا در دلایل از قضایا را
توان بکار برد وهمچنین بنابرین نکته بایستی که مص بیان عکس مرکب
ازان دو قضیه را نکند وحال انکه عکس وقتیه ومنتشره را بیان خواهد کرد
بعد ازین وممکن است که چنین گفته شود نکته که چون مص نقیض ضروریه
ومشروطه را بیان کرده فهمیده شد که هرجا حکم بضروره شده باشد
نقیض را سلب ضروره اعتبار باید کرد پس باو بوجهی ذهن منتقل می
شود که نقیض وقتیه مطلقه امکان در وقت معین است ونقیض منتشره
مطلقه امکان در جمیع اوقات مثلا نقیض کل قمر منخسف بالضرورة
وقت الحیلولة بعض القمر لیس بمنخسف بالضرورة وقت الحیلوله بعض

القمر ليس بمنخسف بالامكان وقتا الحيلولة است ونقيض كل انسان

متنفس بالضروره وقتا ما بعض الانسان ليس بمتنفس بالامكان

فى شئ من الاوقات بنابرين مقصود بظهور واكذاشته است ذكر

نقيض اين دو قضيه را قوله انما يكون برفع احد جزئيه لا على التعيين

بدانكه مركب وقتى موجود ميشود كه همه اجزاش موجود شود پس

خواه همه اجزاى مركب معدوم شود خواه يك جزو از ان معدوم شود

لازم دارد معدوم شدن مركب را ولهذا كفته اند كه دفع مركب

برفع احد اجزا است لا على التعيين بسبيل منع الخلو زيراكه نميتوان

كفت كه دفع مركب بخصوص دفع يكجزو است دون ديكرى والا

مى بايست كه از معدوم شدن ان يكجزو برطرف شود واز معدوم

شدن ديكرى برطرف نشود وحال انكه معدوم شدن هريك

مستلزم دفع مركب است ونشايد كفت كه برفع هردو جزو است

والا

والا بايستى كه از رفع يكى برطرف نشود پس برفع احد اجزا است

لا على التعيين بسبيل مانعة الخلو يعنى كه كاه برفع همه اجزا

برطرف ميشود وكاه برفع يكى از اجزا واكر هيچ يك از اجزا معدوم

نشود مركب معدوم نميشود مثلا سكنجبين كاه باعتبار نبودن

سركه وكاه باعتبار نبودن عسل معدوم است وكاه باعتبار نبودن

سركه وعسل هردو قوله قضيه منفصله مانعة الخلو آه بحث كرده اند

كه در تناقض اختلاف دركيف شرط شده وحال انكه نقيض قضايا

موجبه مركبه كليه مختلف نيست با اصل دركيف زيراكه موجبه

مانعة الخلويست كه مقدمش نقيض جزو اول اصل است وتاليش

نقيض جزو ثانى اصل جواب داده اند كه مراد از نقيض درينمقام

لازم نقيض است وچون منفصله مركب از نقيض جزئين لازم داردد

رفع را لهذا اطلاق بران كرده اند قوله قضية مرددة المحمول بدانكه

هرکاه دوچیزرا بعنوان تردید نسبت بموضوع واحد بدهند اکر
ادات انفصال موخراست از موضوع مثل العدد اما زوج او فرد
این قضیه را حملیه شبیه بمنفصله اعتبار کرده اند علمای منطق
واکر ادات انفصال مقدم است بر موضوع مثل اما ان یکون العدد
زوجا او فردا این قضیه را منفصله شبیه بحملیه میدانند و مثل
بحثی که در مرکبه کلیه مذکور شد براینجا وارد است زیرا که نقیض
موجبه جزئیه مرکبه موجبه واقع شده است وجوابش همان
طریق است که بیشتر کذشت قوله ثم یطلق علی القضیة الحاصلة
من التبدیل اکرچه مقصد در منطق عکس بمعنی ثانی است اما
متعارف شده است که تعریف میکنند عکس بمعنی مصدری را تا
فهمیده شود قضیه حاصل از آن که مقصود است وجهش آنست که
بنابرین هم معنی اصلی عکس فهمیده میشود وهم اصطلاحی وهم

مناسبت

مناسبت میانه معنی اصلی با معنی مجازی بخلاف وقتی که تعریف معنی
مجازی کنند زیرا که اکر چنین میکویند که قضیه ایست که حاصل است از
تبدیل طرفین مشخص نمیشود که عکس در اصل چه معنی دارد اکر بجای
لفظ تبدیل عکس بیاورند محتاج خواهند بود بتفسیر عکس تا بعد
از آن هم معنی اصلی وهم مجازی فهمیده شود پس هم اختصار در
کلام بهم رسید باعتبار تعریف معنی اصلی وهم فهمیده میشود
التزاما معنی مجازی که مقصد است با مناسبت معنی اصلی ومجازی
قوله لا انه یجب صدقهما فی الواقع زیرا که هر کاه هست که هر دو
کاذبند مثل کل انسان حجر وبعض الحجر انسان وبقای کذب را
اعتبار نکرده اند از برای آنکه کاه اصل کاذبست وعکس حق
مثل کل حیوان انسان وبعض الانسان حیوان بدانکه مراد عکس نیز
هر قضیه آنست که حاصل میشود از تبدیل قضیه دیکر با بقای صدق

وکیف ولهذا موجبه جزئیه را عکس موجبه کلیه گرفته اند
با وجود انکه که در عکس کل انسان ناطق کل ناطق انسان حق
است وکل انسان حیوان که در عکس بعض الحیوان انسان حقست
وهمچنین سالبه جزئیه در بعضی مواد عکس دارد مثل بعض الحجر
لیس بانسان در عکس بعض الانسان لیس بحجر و نیز ممکنه عامه
با عکس همه قضایا حق است وحال انکه انرا عکس ان قضایا نا
نگرفته اند بلکه مراد از عکس اخص قضایائیست که حاصل میشود
از تبدیل طرفین قضیه دیگر با بقای صدق وکیف بحیثیتی که لازم
صدق باشد در جمیع مواد لیکن چون بتفصیل بیان عکس هریک
از قضایا مذکور میشود لهذا اکتفا بتعریف کرده اند که اعم است
از معرفت قوله بیان للجزئی السلبی اه قول مص مرکبست از دو معنی
یکی انکه موجبه کلی منعکس نمیشود بموجبه کلی و دیگری انکه

بموجبه

بموجبه جزئی منعکس میشود وقول مص یعنی لجواز عموم المحمول بیان
منعکس نشدن بموجبه کلیت ومحشی چون بیان منعکس شدن بموجبه
جزئیه را در کلام مصنف نیافته است حکم کرده است به بداهتش تا
مستلزم عذری باشد از قبل مصنف ومیتوان گفت که لا لازم سلب
الشیء عن نفسه هم دلیل انعکاس سالبه کلیه است وهم دلیل
انعکاس موجبه که مص بواسطه اختصار دریکجا ذکر کرده است وهیچ
تفاوتی نیست در سلب شیء از نفس لازم امدن میانه سالبه کلیه
وموجبه مثلا می گوئیم که اگر کل انسان حیوان حق باشد وبعض الحیوان
الانسان حق نباشد نقیضش که لا شیء من الحیوان بانسان حق خواهد
بود این نقیض که با اصل ضم میکنیم سلب شیء از نفس لازم می آید و
همچنین اگر عکس بعض الحیوان انسان بعض الانسان حیوان صادق
نباشد نقیضش که لا شیء من الانسان بحیوان باشد حق خواهد بود

واین نیز چون با اصل ضم شود سلب شیء از نفس لازم اید ودر کتب
منطقین بهمین طریق نیز بیان کرده اند انعکاس موجبه را قوله
وقس علیه الحال فی الشرطیات مراد شرطیه متصله است زیرا که
اعتبار عکس را در منفصله نکرده اند بواسطه انکه در منفصله
حکم بتنافی دو قضیه است پس بمجرد تبدیل طرفین مفهوم نمیشود
چیزی که غیر معنی اصل باشد مثلا در میانه اما ان یکون العدد
زوجا او فردا واما ان یکون العدد فردا او زوجا بحسب مفهوم
هیچ تفاوتی نیست بخلاف متصله که بنا در ان ملزومیه مقدمست
ولازمیه تالی پس انچه در اصل ملزوم است در عکس لازم است و
برعکس واز ین جهة است که گاه اصل موجبه کلیست اما عکس کلی
کلی نمیتواند بود وهمچنین گاه سالبه جزئیه اصل صادق است
وعکس کاذب مثل قد لا یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا

لاشیء

که عکسش صادق نیست وبنا برین انعکاس موجبه بطریق محشی
در شرطیه باینطریق است که هرگاه حکم کرده شود که تالی متحقق
است بنا بر جمیع تقادیر مقدم یا بنا بر بعضی تقادیر مقدم پس در
بعضی اوقات جمع خواهند بود مقدم با تالی البته مثلا هرگاه
صادق باشد کلما کان هذا الشیء انسانا کان حیوانا قد یکون
اذا کان الشیء انسانا کان حیوانا صادقست که قد یکون اذا کان
الشیء حیوانا کان انسانا زیرا که حکم شده است در اصل قضیه
اقلا باجتماع حیوان با انسان در بعضی تقادیر باینطریق نیز
میتوان گفت که اگر قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا
در عکس صادق نباشد ونقیضش صادق خواهد بود وان را اگر
با اصل ضم میکنیم سلب شیء از نفس لازم می آید باینطور که کلما
کان الشیء انسانا کان حیوانا ولیس البتة کلما کان الشیء حیوانا

کان انسانا نتیجه میدهد که لیس البته کلما کان الشیء انسانا کان
انسانا وهمچنین میگوئیم قد یکون اذا کان الشیء انسان کان
حیوانا ولیس البته اذا کان الشیء حیوانا ولیس البته اذا کان
الشیء حیوانا کان انسانا نتیجه میدهد که قد لا یکون اذا کان
الشیء انسانا کان انسانا ودر سالبه همین طریق گفته میشود
مثلا میگوئیم هرگاه صادق باشد لیس البته اذا کان الشیء حیوانا
کان شجرا البته صادق است لیس البته اذا کان الشیء شجرا کان
حیوانا والا نقیضش یعنی قد یکون اذا کان الشیء شجرا کان حیوانا
صادق خواهد بود پس ضم میکنیم با اصل ومیگوئیم قد یکون اذا
کان الشیء شجرا کان حیوانا ولیس البته اذا کان الشیء حیوانا
کان شجرا نتیجه میدهد که قد لا یکون اذا کان الشیء شجرا کان شجرا
واین سلب شیء است از نفس قوله بالفعل عند الشیخ آه بدانکه

مشهور

مشهور از مذهب شیخ آنست که صدق وصف موضوع را بر ذات
موضوع بالفعل اعتبار کرده است در نفس الامر باینمعنی که
کل انسان حیوان بطریقه شیخ اینمعنی دارد که هر چه در نفس الامر
انسان بالفعل بران صادقست حیوانست ولهذا حکم کرده اند
بنا بر مذهب شیخ ممکنتین عکس ندارد وصغرای شکل اول نیز
تواند شد بلکه غیر ممکنه باید که حکم دران بفعلیه نسبت محمول
شده باشد تا حکم از موضوع کبرا سرایت بموضوع صغری کند
زیرا که حکم بر افراد بالفعل است اما انچه از کلام شیخ در شفا
فهمیده میشود انست که مراد از بالفعل بالفعل نفس الامری
نیست بلکه مراد انست که عقل انرا بالفعل فرض کند مثلا
کل انسان حیوان بنا برین اینمعنی دارد که هر چه ممکن است صدق
انسان بران در نفس الامر وعقل فرض کند ان چیزها بالفعل انسان

حیوانست پس فرقی نیست میانه مذهب شیخ و مذهب فارابی
مگر بمجرد این اعتبار که شیخ فرض عقل را اخذ کرده است و فارابی
نکرده است و انچه ما ذکر کرده ایم تصریح کرده است شارح مطالع
و از اینقرار همچنانکه بمذهب فارابی ممکنه عکس دارد بمذهب
شیخ نیز عکس خواهد داشت و فعلیت در صغرای شکل اول شرط
نخواهد بود بمذهب شیخ همچنانکه بمذهب فارابی شرط نیست
قوله ویلزمه العکس یعنی ممکنه عکسی دارد بمذهب فارابی زیرا
که بطریقه فارابی هرگاه صادق باشد کل ج ب بالامکان البته
صادق خواهد بود بعضی ب ج بالامکان والا صادق خواهد بود
نقیض یعنی لا شئ من ب ج بالضروره و این قضیه را کبرا اصل
ضم میکنیم لازم می اید سلب شئ از نفس شئ مثلا می گوئیم کل
ب ج بالامکان و لا شئ من ب ج بالضروره نتیجه میدهد که لا شئ

من ج ج بالضروره چون لازم شد که بمذهب فارابی ممکنه منعکس میشود و فعلیت
در صغرای شکل اول شرط نیست لازم میشود انعکاس سالبه ضروریه
بضروریه و چنین گفته میشود که هرگاه صادق باشد لا شئ من ب ج
بالضروره البته صادق خواهد بود لا شئ من ج ب بالضروره والا صادق خواهد
بود نقیض یعنی بعضی ج ب بالامکان و این قضیه را ضم میکنیم با اصل تا
لازم آید سلب شئ از نفس یا عکس میکنیم تا لازم اید صدق نقیض
اصل با اصل الله اعلم قوله لانه یکذب فی مثالنا هذا کل ساکن
کاتب بالفعل آه مخفی نماند که چون در مثال مذکور مراد از محمول ساکن
الاصابع است و ارض ساکن بمعنی غیر متحرک از مکانست پس بحسب
ظاهر ماده نقیضی نمیشود از برای کل ساکن الاصابع کاتب بالفعل پس
اکر لا شئ من الماشی بساکن مادام ماشیا لا دائما در مثال اورده
شود بهتر است زیرا که درین وقت صادق نیامدن موجبه کلی در عکس

لادوام ظو است بواسطه انکه اگر موجبه کلی صادق باشد چنین میشود
عکس این قضیه که لا شیٔ من الساکن بماشی مادام ساکنا لا دایما یعنی
کل ساکن ماش بالفعل واین کاذبست زیرا که ارض ساکن است و ماشی
نیست دایما قوله وفیه تامل اذ لیس انعکاس المجموع الی المجموع آه این بحث
در کتابهای دیگر از منطق نیز مذکور است وجواب میتوان گفت از این بحث
باینطریق که انعکاس مجموع منوط است بانعکاس اجزا باین معنی که
منعکس شدن هر قضیه در حالت جزء بودن فرع انعکاس ان قضیه است
در حالت جزء نبودن یعنی هر قضیه که در حالت جزء نبودن عکس ندارد
اگر جزء قضیه شود هم عکس ندارد واگر عکس در حالت افراد حق نیست
البته در حالت جزء بودن هم حق نیست مثلا بعض الحیوان لیس بانسان
همچنانکه در وقت افراد عکسش حق نیست اگر جزء قضیه شود نیز
عکسش حق نخواهد بود وهمچنین کل ماشی انسان همچنان که در عکس

کل انسان ماشی حق نیست هرگاه جزء قضیه شود نیز حق نیست
پس حاصل سخنی که مص وغیر او ذکر کرده اند اینست که دوام اصل
چون اشاره بموجبه کلیست وموجبه کلی کلیه منعکس بموجبهٔ
کلی نمیشود پس گاه باشد که لا دوام اصل از قسم موجبه کلی باشد
که در عکسش موجبهٔ جزئیه حق است نه موجبه کلیه لهذا عکس لا
دوام اصل را جزئیه اعتبار کرده اند وبنا برین انچه محشی ودیگران
در سند منع ذکر کرده اند وقتی درستاست که قضیهٔ را در حالت افراد
عکس ندارد ثابت کنند که در حالت جزء بودن میتواند عکس داشت و
این محالست بالبدیهه وسالبهای مطلقه عامه که جزء خاصتین واقع
میشود در حالت افراد نیز عکس دارد هرچند بعضی از مطلقهای عامه
سالبه عکس ندارد مثل لا شیٔ من القمر بمنخسف بالفعل و بر معترض
است که برساند مادهٔ را که در وقت جزء بودن عکس داشته باشد

ودرحالت افراد عکس نداشته باشد تدبر قوله مع بقاء الصدق آه

اعتبار نکرده اند بقای کذب را زیراکه هرکاه اصل کاذبست وعکس

نقیض صادق مثل لاشئ من الحیوان بلا انسان که کاذبست وعکس

نقیضش که لیس بعض الانسان بلاحیوان باشد صادقست ومراد از

عکس نقیض اینجا نیز اخص قضیه ایست که حاصل شود از تبدیل نقیض

طرفین ولازم الصدق باشد همچنانکه مذکور شد درعکس مستوی قوله

لجواز ان یکون نقیض المحمول فی السالبه اعم من الموضوع اه حاصل کلام

محشی اینست که کاه هست که اصل مرکبست از موضوع ومحمولی که موضوع

اخص است ومحمول نقیض اعم مثل لاشئ من الانسان بلاحیوان و

درین وقت نقیض محمول اعم است از موضوع مثلا حیوان که نقیض

محمول است درمثال مذکور اعم است از موضوع که ان انسانست

پس اکر عکس نقیض را درچنین حالتی کلی اعتبار کنند لازم می اید سلب

نقیض

نقیض اخص از عین اعم کلیه زیراکه درین هنکام موضوع عکس نقیض

عین اعم خواهد بود که نقیض محمول اصلست ومحمول نقیض اخص

باشد که موضوع اصل بود وسلب نقیض اخص از عین اعم

بالکلیه باطل است بواسطه انکه لازم می آید که اعم نباشد زیراکه

هرکاه اعم با نقیض یافت نشود پس همیشه با اخص خواهد بود و

بدون اخص یافت نخواهد وحال انکه اعم انست که بدون اخص

یافت شود هف پس هرجا که موضوع اخص باشد ومحمول نقیض

اعم عکس نقیض سالبه کلی حق نیست کلیه همچنان که هرجا که

اعم موضوع باشد ونقیض اخص محمول مثل بعض الحیوان انسان

موجبه جزئیه عکس ندارد والا می آید وجود اخص بدون اعم

یعنی کما ان المطالب المذکوره فی العکس المستوی کان یثبت با

لخلف چون محشی بتفصیل متعرض بیان نشده است درین مقام

لایق آنست که فی الجمله تفصیلی که درخور فهم مبتدی صاحب فطرت
باشد داده شود بنابرین مذکور میشود که موجبه کلی منعکس
میشود بعکس نقیض بموجبه کلی والا لازم می آید صدق قضیه
که اگر با اصل ضم شود سلب شیء از نفس لازم اید واگر منعکس شود
بعکس مستوی قضیه بهم میرسد منافی اصل مثلا در عکس نقیض
کل انسان حیوان اگر کل لاحیوان لا انسان صادق نباشد نقیض
که بعض الحیوان لیس بلا انسان باشد صادق خواهد بود و
صدق این قضیه لازم دارد صدق بعض الحیوان لا انسان را و
این قضیه با اصل که ضم شود نتیجه میدهد که بعض الحیوان لا حیوان
واین سلب شیء است از نفس یا منعکس میکنیم این قضیه را بعکس
مستوی پس حاصل میشود بعض الانسان لاحیوان واین منافی
اصل است که کل انسان حیوان وهمچنین موجبه کلیه دائمتان

منعکس

منعکس میشوند بعکس نقیض بدائمه والا سلب شیء از نفس لازم
اید وهمچنین لازم اید صدق قضیه منافی الاصل مثلا اگر صادق
باشد کل انسان حیوان بالضرورة یا بالدوام نقیضش که سالبه جزئیه مطلقه
عامه است صادق خواهد بود یعنی بعض الحیوان لیس بلا انسان بالفعل
ولازمش را که بعض اللاحیوان انسان باشد با اصل ضم میکنیم ومیگوئیم
بعض اللاحیوان انسان وکل انسان حیوان بالضروره یا بالدوام
نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان حیوان بالضروره یا بالدوام واین سلب
شیء است از نفس وهمچنین منعکس میسازیم لازمش را به بعض الانسان
لاحیوان واین منافی اصل است اینست عکس نقیض دائمتان بمذهب
شیخ ابوعلی اما بنابر مذهب فارابی ضروریه موجبه منعکس میشود
بعکس نقیض بموجبه ضروریه همچنان که سالبه ضروریه نیز بمذهب
او منعکس میشود بعکس مستوی بضروریه سالبه ودلیل عکس

نقیض موجبه ضروریه مثل کل انسان حیوان بالضر اگر صادق نباشد
کل لاحیوان لا انسان بالضر البته نقیضش یعنی بعض اللاحیوان لیس
بلا انسان بالامکان العام صادق باشد ولازمش را که بعض اللا
حیوان انسان بالامکان العام باشد منعکس میکنیم به بعض الانسان
لاحیوان بالامکان العام واین منافی اصل است واگر لازم با اصل
ضم کنیم لازم می آید امکان سلب شیء از نفس وحال انکه ثبوت شیء
از برای نفس ضروریست اما بطریقه شیخ ابو علی نمیتوان این دلیل را
جاری کرد زیرا که بمذهب او ممکنه عکس ندارد وصغری قیاس نیز
واقع نمیشود چنانکه سابق اشاره بان کرده شد وعامتان موجبه
منعکس میشوند بعرفیه عامه موجبه مثلا هرگاه صادق باشد کل
ج ب بالضر یا بالدوام مادام ج میباید صادق باشد کل ما لیس
ب لیس ج بالدوام مادام لیس ب والا صادق خواهد بود نقیضش

یعنی

یعنی لیس ب بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب ولازم
این قضیه را که بعض ما لیس ب ج بالفعل حین هو لیس ب باشد
منعکس میسازیم ولازم می اید منافی اصل یا با اصل ضم میکنیم
ولازم می اید سلب شیء از نفس مثلا میگوئیم بعض ما لیس ب ج
بالفعل حین هو لیس ب وکل ج ب بالضر یا بالدوام مادام ج نتیجه
میدهد که بعض ما لیس ب ب مادام لیس ب وخاصتین موجبه منعکس
میشوند بعرفیه عام لادائمه در بعض اما صدق جزء اول بواسطه انکه
عامتین جزء خاصتین است وما ثابت کردیم که عرفیه عامه عکس نقیض
عامتین است پس در هر جا که خاصتین هست عرفیه عامه عکس نقیض
عامتین هم هست واما صدق لادوام در بعض بواسطه انکه اگر صادق
نباشد لازم می اید صدق قضیه منافی جزء ثانی اصل مثلا هرگاه
صادق باشد کل ماش لا ساکن مادام ماشیا لادائما یعنی لا شیء

من الماشی بلا ساکن بالفعل البتّه در عکس نقیضش صادق خواهد
بود کلّ ساکن لا ماش بالدوام مادام ساکنا لا دائما فی البعض یعنی
بعض الساکن لیس بلا ماش بالفعل که اگر صادق نباشد این لا دوام
در بعض نقیضش یعنی کلّ ساکن لا ماش بالدوام صادق خواهد بود
و این منعکس میشود بعکس نقیض بکلّ ماش لا ساکن بالدوام و این
با بش ثانی اصل منافات دارد بلا دوام در کلّ منعکس نمیشود زیرا
که در همین ماده کاذبست بواسطه آنکه اگر لا دوام کلّی باشد چنین
میشود که لا شیء من الساکن بلا ماش بالفعل و این لازم دارد کلّ
ساکن ماش بالفعل را و حال آنکه کاذبست زیرا که بعضی از افراد
ساکن هرگز ماشی نیست مثل زمین پس چنانکه در سالبه عکس مستوی
لا دوام در کلّ صادق [illegible]ت در موجبه عکس نقیض هم صادق نیست
و منعکس نمیشود هیچ یک از آن نه قضیه باقی زیرا که در ماده کلّ قمر

لامنخف

لا منخسف بالض وقت التربیع لا دائما وقتیه که اخصّ از همه است صادق
است و عکس یعنی عکسش بعض المنخسف لقمر بالامکان العام
صادق نیست زیرا که ثبوت قمر از برای منخسف ضروریست پس درین
ماده آن قضایا صادق اند بواسطه آنکه صدق وقتیه که اخصّ است
لازم دارد صدق آنها را و هیچ قضیه در عکس نقیض صحیح نیست
زیرا که هرگاه ممکنه عامه که اعمّ از همه قضایا باشد صادق نباشد
البتّه هیچ یک از قضایای دیگر صادق نخواهد بود و الّا لازم
می‌آید صدق اخصّ بدون اعمّ این مختصری از آنچه در بیان عکس
نقیض موجبه ذکر کرده اند امّا در سالبه پس گفته میشود که سالبه
مطلقا منعکس میشود به سالبه جزئیه نه سالبه کلیّه و بیان
منعکس نشدنش در سالبه کلّی در سابق معلوم شد و بیان منعکس
شدنش سالبه جزئیه اینست که میگوئیم هرگاه صادق باشد

سالبه کلیه باید که سالبه جزئیه در عکس نقیضش صادق باشد
والا لازم آید صدق قضیه که منافی اصل باشد وانضمام
عکسش با اصل مستلزم سلب شئ باشد از نفس وهمچنین انضمام
خودش با عکس اصل مثلا هرگاه صادق باشد لاشئ من الانسان
بفرس اگر در عکس نقیضش بعض اللافرس لیس بلاانسان صادق
نباشد نقیضش کل لافرس لاانسان صادق خواهد بود واین منعکس
میشود بعکس نقیض بکل انسان فرس واین منافی اصل وبعکس
مستوی منعکس میشود به بعض الفرس انسان ولاشئ من الانسان
بفرس نتیجه میدهد که بعض الفرس لیس بفرس ونیز اگر اصل را
منعکس سازیم بعکس مستوی وضم کنیم با کل انسان فرس لازم
می آید سلب شئ از نفس کما لایخفی وهمچنین میگوئیم هرگاه سالبه
جزئیه حق باشد باید که در عکس نقیضش نیز سالبه جزئیه حق باشد

والا لازم می آید صدق قضیه منافی اصل باشد مثلا هرگاه صادق
باشد بعض الحیوان لیس بانسان باید که صادق باشد بعض اللاانسان
لیس بلاحیوان الا صادق خواهد بود کل لاانسان لاحیوان واین
منعکس میشود بعکس نقیض بکل حیوان انسان که منافی اصل است
بعلاوه میگوئیم که سالبه کلیه ضروریه ودائمه منعکس میشود بعکس
نقیض بحینیه مطلقه والا لازم می آید سلب شئ از نفس مثلا هرگاه
صادق باشد لاشئ من ج ب بالض یا بالدوام اگر صادق نباشد بعض
ما لیس ب لیس بلاج بالفعل حین هو لیس ب صادق خواهد بود نقیضش
که کل ما لیس ب لیس ج بالدوام ما لیس ب واین منعکس میشود بعکس
نقیض بکل ج ب بالدوام وما دام ج واین منافی اصل است ونیز انضمام
عکسش با اصل وانضمام خودش با عکس اصل مستلزم سلب شئ است
از نفس وهمچنین سالبه جزئیه دایمتان منعکس میشود بسالبه

جزئیه حینیه مطلقه والا لازم می آید صدق قضیه منافی اصل

مثلا هرکاه صادق باشد بعض الحیوان لیس بانسان بالضرورة یا بالدوام

اکر صادق نباشد بعض لا انسان لیس بلا حیوان بالفعل هو لا انسان

صادق خواهد بود نقیضش یعنی کل لا انسان لا حیوان بالدوام مادام

لا انسان واین منعکس میشود بعکس نقیض بکل حیوان انسان بالدوام

مادام حیوانا که منافی اصل است وهمچنین ثابت میشود انعکاس سالبه

مشروطه عامه مطلقه وعرفیه عامه در عکس نقیض بحینیه ومثال

همان مثال دائمتین وخاصتان سالبه خواه کلیه وخواه جزئیه

منعکس میشود بسالبه جزئیه حینیه مطلقه لا دائمه بدلیل افتراض

مثلا هرکاه صادق باشد لا شیء من ج ب بالضرورة یا بالدوام لا دائما

وهمچنین بعض ج لیس ب بالضرورة یا بالدوام لا دائما یعنی بعض ج ب

بالفعل البته در عکس نقیضش صادق است بعض ما لیس ب بلا ج

حین

حین هو لیس ب بالفعل لا دائما یعنی بعض لیس ب لیس ج اما جزء اول

ظاهر است بواسطه انکه جزء اول اصل یا مشروطه عامه است یا عرفیه

عامه است وثابت شد که عکس نقیض عامتین سالبه حینیه مطلقه

است اما جزء ثانی بواسطه انکه فرض میکنیم بعض ج اصل دال

میکوئیم دال لیس ب است [illegible] جزء اول اصل وب هم هست بحکم

جزء ثانی اصل پس دال هم [illegible] باشد وهم لیس ج پس صادقست

که بعض ما لیس ب لیس ج [illegible] جزء ثانی عکس نقیض است

پس صادق امد در عکس نقیض [illegible] سالبه جزئیه حینیه مطلقه

لا دائمه یعنی لیس بعض لیس ب [illegible] ج بالفعل حین هو لیس ب لا دائما

یعنی بعض لیس ب لیس ج بالفعل وهمچنین وقتیتان ووجودیتان

ومطلقه عامه منعکس میشوند در عکس نقیض بمطلقه عامه والا

لازم می اید صدق قضیه منافی اصل مثلا هرکاه صادق باشد لا شیء

من ج ب بیکی از ان جهات پنج کانه البته صادق خواهد بود که بعض
مالیس ب لیس بلاج بالفعل والا صادق خواهد بود نقیضش که کل
مالیس ب لیس ج بالدوام واین منعکس میشود بعکس نقیض بکل ب
ج بالدوام واین منافی هریك از ان قضایای خمس است اما ممکنتین
پس بنا بر مذهب فارابی منعکس میشود بممکنه عامه والا لازم می آید
صدق منافی اصل مثلا هرکاه صادق باشد لا شئ من الانسان بکاتب
بالامکان اکر صادق نباشد در عکس نقیضش بعض اللاکاتب لیس بلا
انسان بالامکان العام نقیضش صادق باشد که کل لاکاتب لا انسان
بالض واین منعکس میشود بعکس نقیض بکل انسان بالظ واین منافی
اصل است که لا شئ من الانسان بکاتب بالامکان وهمچنین اکر در عکس
نقیض بعض الانسان لیس بکاتب بالامکان صادق نباشد بعض اللا
کاتب لیس بلا انسان بالامکان العام البته صادق باشد کل لاکاتب

لا انسان بالض وعکس نقیض این قضیه منافی اصل است لیکن بنا بر مذهب
شیخ عکس ندارد زیرا که دلیلی جاری نیست بنا بر طریقه شیخ بر انعکاس
ممکنتین بعکس نقیض بلکه ماده نقیض موجود است وشارح مطالع
مثال را چنین اورده که هرکاه فرض کنیم انحصار مرکوب بالفعل زید
در فرس صادقست لا شئ من الفرس بمرکوب زید بالامکان اما قضیه
لیس بعض مالیس بمرکوب زید لا فرس بالامکان العام کاذبست زیرا
که کل مالیس بمرکوب زید بالفعل لا فرس بالض صادق است واین کلام
خالی از خللی نیست زیرا که بر تقدیر انحصار مرکوب زید در فرس بر
بعضی از افراد فرس لا مرکوب زید صادقست زیرا که فرس منحصر نیست
در مرکوب زید بودن پس چکونه هر مرکوب زید لا فرس است بضرورة
صادق باشد پس بهتر است که چنین کفته میشود که لا شئ من الفلك
بمتحرك بالامکان صادقست اما بعض مالیس بمتحرك بالفعل لیس

بلا فلك بالامكان صادق نيست زيرا كه مفروض اينست كه هر فلك

متحرك است بالدوام پس هرچه بالفعل متحرك نباشد البته فلك

نخواهد بود بالضرورة والا لازم مى آيد كه فلك متحرك نباشد بالدوام

اما بيان انعكاس الخاصتين من السالبة الجزئية فى العكس المستوى

آه چون فهم دليل افتراض فى الجمله دشوارى دارد ونسبت بمبتدى

ازدراه مثال ج ب لهذا مثال روشن تر بيان ميشود مثلا ميكوئيم

هرگاه صادق باشد بعض الماشى ليس بساكن بالضرورة يا بالدوام ماشيا

لا دائما بعض الماشى ساكن بالفعل صادقست در عكسش كه بعض

الساكن ليس بماش بالدوام مادام ساكنا لا دائما يعنى بعض الساكن

ماش بالفعل باين طريق كه فرض ميكنيم كه ان بعض ماشى كه موضوع

هر دو جزء اصل است زيد است وميكوئيم زيد ساكن است بالفعل

بحكم لا دوام اصل زيرا كه مراد از بعضى ماشى كه موضوع است و

چنانكه دانستى پس بعض الماشى ساكن بمنزله زيد ساكن باشد و

همچنين ماشى بالفعل نيز هست زيرا كه بنا بر طريقه شيخ صدق

وصف عنوانى بر افراد بالفعل است پس مراد از بعض الماشى بعضى

از ماصدق بالفعل ماشى خواهد بود وما خود فرض كرده ايم كه از بعضى

ماشى زيد است پس زيد ماصدق بالفعل ماشى باشد وچون ثابت

شد كه زيد هم فرد بالفعل ساكن است وهم فرد ماشى پس صادق

خواهد بود كه بعض الساكن ماش بالفعل واين جزء ثانى عكس است

بعد ازين مى كوئيم كه زيد مادامى كه ساكن است نيست ماشى اكر در

زمانى كه متصف باشد بكونه ساكنا ماشى هم باشد هر اينه ماشى

بودن وساكن بودن هر دو در يك زمان جمع خواهد شد با زيد پس

صادق باشد كه بعضى از ماشى كه ان زيد است در حينى كه ماشى است

ساكن است واين منافى اصل ماست كه بعض الماشى ليس بساكن

مادام ماشیا زیرا که مفروض اینست که آن بعض ماشی زید است پس
در اصل چنین حکم کرده ایم که زید نیست ساکن مادامی که ماشی است
والحال چنین ثابت شد که زید در بعضی اوقات که ماشیست ساکن است
واین دو حکم منافی یکدیگرند پس ثابت شد که زید نیست ماشی مادامی که
ساکن است وچون زید فرد ساکن است پس بعض الساکن لیس بماش با
لدوام ساکنا حق باشد واین عکس جزء اول اصل است پس ثابت شد
هر دو جزء وعکس وهمچنین میگوییم در عکس نقیض خاصتین که هرگاه
صادق باشد بعض الماشی متحرک بالضرورة یا بالدوام مادام ماشیا لا دائما
یعنی بعض الماشی لیس بمتحرک بالفعل صادق است در عکس نقیضش که بعض
مالیس بمتحرک لا ماش بالدوام مادام لا متحرک لا دائما بعض مالیس بلا
ماش بالفعل باین طریق که فرض میکنیم بعض ماشی را زید ومیگوییم زید
ماشی است بالفعل زیرا که مراد از بعض ماشی اوست وصدق وصف موضوع

برافراد

برافراد بالفعل است وهمچنین لیس بمتحرک نیز هست بحکم لا دوام اصل
پس صادق است که بعض مالیس بمتحرک ماش بالفعل واین لازم دارد
لا دوام عکس نقیض را بواسطه آنکه ماشی بودن لازم دارد لا ماشی
بودن را پس صادق است که بعض مالیس بمتحرک لیس بلا ماش بالفعل
بعد از این میگوییم زید مادامی که لیس بمتحرک است لا ماشی خواهد بود
والا در وقتی که لیس بمتحرک ماشی خواهد بود پس صادق باشد که زید
در بعضی اوقات که ماشی است لیس متحرک است واین مخالف اصل است
زیرا که در اصل حکم شده بود که بعضی از افراد ماشی یعنی زید متحرک است
مادامی که ماشیست پس ثابت شد که زید مادامی که لیس بمتحرک است
لا ماشی است واز اینجا رسید جزء اول عکس نقیض یعنی بعض مالیس
بمتحرک لا ماش بالدوام مادام لیس بمتحرک پس ثابت شد هر دو جزء و
عکس نقیض این بود عکس نقیض بطریقه قدماء وطریقه متاخرین با طریقه

قدما تفاوتی که دارد از رهکذر اختلاف در کیفیت است اکرچه در احکام

دیکر مثل انست مثلا بنا برین طریقه قدماء هر قضیه که کلیه منعکس

میشود در طریقه ایشان نیز همچنین منعکس میشود لیکن در اینجا اکر

عکس نقیض موجبه است در طریقه متاخرین سالبه است و بر عکس و

دلیل انعکاس همان طریق است که متقدمین میکویند مثلا میکویند

که موجبه کلیه منعکس میشود در عکس نقیض بسالبه کلیه والا لازم

می اید قضیه منافی اصل و سلب شیء از نفس مثلا هرکاه صادق باشد

کل انسان حیوان باید که صادق باشد در عکس نقیضش لا شی من اللاحیوان

بانسان والا صادق خواهد بود نقیضش یعنی بعض اللاحیوان انسان و این را

اکر با اصل ضم کنیم سلب شیء از نفس لازم می اید و اکر منعکس بسازند

منافی اصل لازم می اید و همچنین موجبه عکس ندارد زیرا که صادقست که

بعض الحیوان لا انسان اما صادق نیست بعض الانسان لاحیوان و سالبه

خواه

خواه کلی و خواه جزئی منعکس نمیشود مکر بموجبه جزئی اما اینکه بموجبه

جزئیه منعکس میشود از برای انکه اکر منعکس نشود لازم می آید سلب

شیء از نفس و منافی اصل مثلا هرکاه صادق باشد لا شیء من الحجر

بانسان اکر صادق نباشد بعض اللاانسان حجر صادق خواهد بود نقیضش

یعنی لا شیء من اللاانسان بحجر و این منعکس میشود بعکس مستوی بلا

شیء من الحجر بلاانسان و این لازم دارد کل حجر انسان را و این منافی

اصل است و انضمامش با اصل مستلزم سلب شیء از نفس و همین

طریق سالبه جزئی اما اینکه منعکس میشود بموجبه کلی بواسطه انکه

جایز است که نقیض محمول اعم باشد از موضوع پس موجبه کلی حق نباشد

در عکس مثلا لا شیء من اللاانسان بلاحیوان صادقست اما کل حیوان

لاانسان صادق نیست چون دانستی طریق استخراج عکس نقیض حملیه

را هم بروش قدماء هم بروش متاخرین پس بدانکه استخراج عکس نقیض

شرطیه متصله نیز همین طریق است مثلا میکوئیم در موجبه کلیه
متصله که کلما کان الشیء انسانا کان حیوانا منعکس میشود بکلما
کان الشیء لاحیوانا کان لا انسانا و الا لازم می آید صدق نقیضش
یعنی لیس کلما کان الشیء لاحیوانا کان لا انسانا و ازین لازم می آید
صدق قد یکون اذا کان الشیء لاحیوانا کان انسانا و این را با اصل ضم
میکنیم سلب شیء از نفس لازم می آید و اگر منعکس میسازیم منافی اصل
بهم میرسد و بطریقه متاخرین میکوئیم اگر از صدق اصل مذکور لازم
نیاید صدق لیس البته کلما کان الشیء لاحیوانا کان انسانا البته صادق
باشد نقیضش یعنی قد یکون اذا کان الشیء لاحیوانا کان انسانا و این را
که با اصل ضم میکنیم سلب شیء از نفس لازم می آید و عکسش نیز منافی
اصل است و موجبه جزئیه عکس ندارد زیرا که صادق است قد یکون اذا
کان الشیء حیوانا کان لا انسانا اما قد یکون اذا کان الشیء انسانا

کاه

کان لاحیوانا صادق نیست و همچنین صادق نیست قد لا یکون اذا کان
الشیء انسانا کان لاحیوانا و همچنین هرگاه صادق باشد لیس البته
اذا کان الشیء انسانا کان فرسا البته صادق است قد لا یکون اذا
کان الشیء لافرسا کان لا انسانا و الا صادق خواهد بود نقیضش یعنی
کلما کان الشیء لافرسا کان لا انسانا و این منعکس میشود بعکس
نقیض به کلما کان الشیء انسانا کان فرسا و این منافی اصل است
و بطریقه متاخرین میکوئیم اگر در عکس نقیض اصل مذکور صادق
نباشد قد یکون اذا کان الشیء لافرسا کان انسانا صادق خواهد بود
لیس البته اذا کان الشیء لافرسا کان انسانا و این منعکس میشود بعکس
مستوی به لیس البته اذا کان الشیء انسانا کان لافرسا لازم است
از کلما کان الشیء انسانا کان فرسا و این منافی اصل است و همین
طریق گفته میشود در سالبه جزئیه و نیز منعکس نمیشود سالبه کلیه

متصله در عکس نقیض بسالبه کلیه زیرا که لیس البته اذا کان الشیء
انسانا کان لاحیوانا صادقست اما لیس البته اذا کان الشیء حیوانا
وکان لا انسانا حق نیست وهمچنین صادق نیست کلما کان الشیء
حیوانا کان انسانا پس هر دو مذهب کلیه عکس ندارد بدانکه سبب
عدول بزعم متاخرین از طریقه قدما مبنی است بر انکه سالبه معدوله
مستلزم موجبه باشد چنانکه در موجبه کلیه مثلا میکویند هرگاه
صادق باشد کل ج ب اگر در عکس نقیضش صادق نباشد کل ما لیس
ب لیس ج صادق خواهد بود نقیضش یعنی لیس ج ب واین از صدق
سالبه معدوله لازم می اید صدق موجبه بعض لیس ب ج را وبعد
ازان ثابت میکنند سلب شیء از نفس را وحال انکه سالبه معدوله
لازم ندارد موجبه را زیرا که سالبه در وقتی که موضوع موجود نباشد
صادقست اما موجبه صادق نیست مثلا در وقتی که زید معدوم باشد

صادقست

صادقست که زید لیس بلا کاتب اما صادق نیست که زید کاتب ولهذا
متاخرین طریقه دیکر اختیار کرده اند اما از قبل قدما جواب میتوان داد
که ان سالبه را که قدما مستلزم موجبه کرفته اند سالبة المحمول
است وباعتقاد متاخرین موجبه سالبة المحمول مساوی سالبه
محصله است پس سالبة المحمول لازم دارد موجبه محصله را وهمچنین
ممکنست که قدما اثبات عکس نقیض در حالی اعتبار کرده باشد که موضوع
موجود باشد وشکی نیست که هرگاه موضوع موجود باشد سالبه
مذکوره لازم دارد موجبه را البته باب القیاس قوله وهو متعارف
فی التعریفات غرض محشی دفع بحثی است که درین مقام وارد می اید از
رهگذر زاید بودن یکی از دو لفظ قول مؤلف زیرا که ذکر احدهما کافی
بود در تعریف وحاصل جواب محشی انست که مؤلف مرکبی است که
در میانه اجزاش مناسبتی باشد وقول اعم است ازینکه مرکب مناسبة

الاجزاء باشد یا مرکب غیر مناسبة الاجزاء پس ذکر مؤلف بعد از
قول ذکر خاص باشد بعد از عام و این متعارفست در تعریفات اما
مخفی نماند که ذکر خاص بعد از عام در تعریفات وقتی جایز است که
مفهوم خاص مشتمل بر عام نباشد یعنی عام جزء مفهوم خاص نباشد
مثل حیوان ناطق اما حیوان جزء مفهوم ناطق نیست والا لازم آید
که ناطق تمام ماهیة انسان باشد و حال آنکه جزء انسانست و جسم
نامی حساس متحرک بالاراده در تعریف حیوان که نامی اخص است از جسم
و حساس اخص است از نامی اما نه جسم جزء مفهوم نامیست و نه نامی
جزء مفهوم حساس است اما اگر خاص مشتمل باشد بر معنی عام
مثل جسم نامی حیوان ناطق در تعریف انسان که حیوان مشتمل است
بر جسم نامی که عام است پس در تعریفات جایز نیست و مؤلف نسبت
بقول بمعنی مرکب خاص است که در مفهوم آن عام معتبر است چنانکه

ظاهر است پس ناخوشی در تعریف بحال خود باشد هرچند ذکر خاص است
بعد از عام قوله فالقول یشتمل المرکبات آه بدانکه مراد از قول اعم
از عقلی و لفظیست تا تعریف شامل قیاس معقوله و قیاس ملفوظه
هر دو باشد چنانکه تصریح کرده اند علمای منطق دیگر بدانکه بحث
کرده اند که این تعریف بر قیاس ملفوظ صادق نیست زیرا که از
قیاس ملفوظ لازم نمی آید تلفظ بر نتیجه بلکه می تواند بود که صغری و
کبری گفته شود و اصلا نتیجه تلفظ کرده نشود پس چگونه بر آن
صادقست که قولیست که لازم می آید از آن قولی دیگر و جواب چنین
گفته شد که قول لازم از قیاس عقلی و لفظی هر دو قول معقول است
یعنی نتیجه نه اینکه در قیاس معقول لازم معنی باشد و در ملفوظ
لفظ و شکی نیست که معنی نتیجه همچنان که لازم معنی قیاس است
لازم لفظ قیاس نیز هست زیرا که قیاس لفظی دلالت میکند بر قیاس

عقلی و قیاس عقلی خود لازم دارد نتیجه را پس لفظی نیز لازم دارد انرا
بواسطه دلالت کردنش بر قیاس عقلی دیکر بدانکه مراد از لازم داشتن
مقدمتین قول دیکر را انست که هرکاه تصدیق کرده شود بانها و تسلیم
کرده شود ان دو مقدمه لازم آید از تسلیم و تصدیق بانها تصدیق
بقول دیکر زیرا که چنین تفسیر نکند لزوم را بیرون میرود از تعریف
قیاساتی که مرکب باشد از مقدمات کاذبه مثل قیاس شعری و سفسطی
مثلا زید فرس و کل فرس طایر قیاس است اما در نفس الامر لازم ندارد
زید طایر را که نتیجه است بلکه از تصدیق بمقدمتین ان لازم می آید
تصدیق بزید طایر قوله خرج الاستقراء و تمثیل اذ لا یلزم منهما آه حاصل
کلام محشی اینست که هیچ یک از استقراء و تمثیل لازم ندارد قول دیکر را
بلکه کاه است که تخلف میکند مطلوب از انها مثلا از تتبع اکثر افراد
شیء و یافتن حکمی در هر یک از انها اکرچه در اغلب اوقات ظن بعظم

بعز

یعنی اثبات حکم از برای همه افراد ان شیء حاصل میشود اما کاه باشد
که حاصل نشود همچنانکه از یافتن حرکت فک اسفل در حالت مضغ
در اکثر افراد حیوان حاصل میشود ظن نسبت بکل افراد بواسطه یافتن
خلاف امر مذکور در بعضی از افراد حیوان یعنی تمساح و همچنین در اشتراک
دو جزئی در علة حکم اکرچه در اکثر اوقات ظن حاصل میشود که هر
دو جزئی مشترکند در حکم اما کاه باشد که ظن حاصل نشود زیرا که
میتواند بود که باعتبار خصوصیتی در احدهما حکم یافت نشود در دیکری
یافت شود قوله یرجع الی قیاسین مثلا چنین کفته میشود که ا مساوی
ب و ب مساوی ج نتیجه میدهد که آ مساوی لمساوی ج بعد ازین نتیجه را صغری
میکنیم و میکوییم آ مساوی لمساوی ج و کل مساوی لمساوی ج مساوی ج پس
نتیجه میدهد که الف مساوی ج پس قیاس اول نسبت به نتیجه اول
داخل در قیاس است زیرا که در استلزام آن نتیجه محتاج بمقدمه بیکانه

نیست امّا نظر بر نتیجه دویم قیاس نیست زیرا که محتاج است بمقدّمهٔ
اجنبی بواسطه انکه تا ضم نشود که هر مساوی مساوی شیء مساوی
آن شیء است نتیجه نمیدهد ولهذا هرجا که مقدّمه خارجه صادق
باشد نتیجه میدهد وهرجا که کاذب باشد نتیجه نمیدهد مثل
آ نصف ب و ب نصف ج نتیجه نمیدهد که آ نصف ج زیرا که نصف
نصف شیء نصف آن شیء نیست بلکه ربع آن شیء است مثلا یک
نصف دو است و دو نصف چهار است وحال انکه یک ربع چهار است
نه نصف چهار اگر گوئی که شما تقریر کردید که هرجا مقدّمه خارجه
حق باشد نتیجه حق خواهد بود پس چون نیست که مقدّمه موقوف بر موقوف
بر شیء موقوف بران شیء حق است وحال انکه نتیجه قیاس الطلاق
موقوف علی النکاح والنکاح موقوف علی رضاء الطرفین حق نیست
زیرا که طلاق موقوف نیست بر رضای طرفین جواب گفته میشود که نتیجه

این

این قیاس حق است بواسطهٔ انکه معنیش اینست که طلاق موقوف بر رضای
طرفین که نکاح موقوفست بران نه ران که موقوفست برضای طرفین
در وقت طلاق وشکی نیست که تا اوّلا رضای طرفین در نکاح بهم
نرسد وبعد از ان نکاح منعقد نشود طلاق متحقّق نمیتواند شد مثلا
وقتی که بگویند نشستن در خانه موقوفست بر وجود خانه ووجود خانه
موقوفست بوجود بنا پس وجود خانه موقوفست بر وجود بنا اینمعنی
ندارد که در حین نشستن در خانه بنا میباید بلکه اینمعنی دارد تا اوّلا
بنا خانه نسازد در خانه نشستن متحقّق نمیشود امّا بعد از ساختن
خانه نشستن بفعل می اید هرچند بنا مرده باشد همچنین صادقست
که تا اوّلا رضای طرفین ونکاح بهم نرسد طلاق صورت نمی بندد
واگرچه حین طلاق رضای طرفین لازم نیست قوله والّا فافتراقی اگر
کسی گوید که بنابرین لازم می اید که مثل قیاس کل ج ب وکل ب ب

داخل در قیاس استثنائی باشد زیرا که نتیجه اش که کل ج ب باشد عین
صغراست وحال انکه اقترانیست بر هیئة شکل اول نه استثنائی زیرا
که استثنائی مشتملست بر کلمه استثنا و مرکبست از متصله یا منفصله
و قیاس مذکور چنین نیست جواب کفته میشود که امثال این مؤلفها
از اصل قیاس بیرون است و داخل در هیچ یک از افراد قیاس نیست
زیرا که قیاس انست که نتیجه اش لازم اید از علم بمقدمتین یعنی بعد از
تصدیق بمقدمتین حاصل شود تصدیق به نتیجه و در مثل قول مذکور
علم به نتیجه پیشتر از علم بمجموع مقدمتین حاصل میشود و کسی را میرسد
که بکوید اکرچه ازین قرار بامثال قول مذکور نقض وارد نمی اید اما
بمثل زید انسان ولا شئ من الانسان بانسان وارد می اید زیرا که نتیجه اش
یعنی زید لیس بانسان بهیئة ومادیه مذکوراست در قیاس و اکر بجای
بمادیة وهیئة نتیجه یا نقیض نتیجه کفته شود نیز وارد می اید و جواب

ازین

ازین میتوان کفت بطریقی که متضمن جواب از بحث اول نیز باشد باین
نحو که مراد از بودن نتیجه بهیئه و مادیه در قیاس انست که مغایر باشد
ماده وهیئه نتیجه یا نقیض نتیجه باینطریق که ماده وهیئه نتیجه در
قیاس حکم بالفعل نداشته باشد زیرا که اکر حکم بالفعل داشته باشد
خواه عین نتیجه باشد و خواه نقیض نتیجه از قیاس بیرونست اما بنا
بر اول بواسطه انکه ظاهر شد پیشتر در جواب قیاس اول و اما بنا بر ثانی
انکه موقوفست علم به نتیجه بر علم بمقدمات و هرکاه نقیض نتیجه بعینه
مذکور باشد در قیاس لازم می اید از قیاس علم به نتیجه زیرا که با وجود
علم به نقیض نتیجه محالست علم به نتیجه پس امثال قیاس اول و ثانی هر دو
بیرون است از اصل قیاس زیرا که در یکجا نتیجه بعینه مذکوراست و
در دیکری نقیض نتیجه بعینه مذکوراست بخلاف قیاس استثنائی که
نتیجه اکر بمادیه وهیئه مذکوراست اما حکم بالفعل ندارد زیرا که اجزا

شرطیه قضیه بالقوه اند نه بالفعل پوشیده نیست که فهم انچه مذکور

شد ان عبادت بمادیه وهیئه اکرچه بعید است اما ظ تر است از فهمیدن

از عبارت نتیجه یا نقیض نتیجه زیرا که متبادر از ین عبادت خلاف معنی

مقصود است بواسطه انکه ظ از نتیجه و نقیض نتیجه نتیجه و نقیض نتیجه

باشد بعینه لیکن چون در اصل قیاس معتبر است مغایرة مقدمات

با نتیجه یا بنقیض نتیجه چنانکه ذکر کرده شد میتوان یافت که مراد این

عبارت وعبارت بمادیه وهیئة انست که مذکور شد واکر در میان

فرق کفته شود که اکر نتیجه مدخول حرف استثنا باشد استثنا والا

اقترانی ظ میشود فرق بی تکلف قوله لکون الموضوع فی الغالب اخص آه

این در موجبه ظ است بواسطه انکه اعم موضوع موجبه جزئی اکرچه

میشود اما موضوع موجبه کلی که اشرف مطالبست نمیشود بلکه در

اکثر اخص موضوع است اکرچه مساوی نیز موضوع میشود قول محشی

کر در غالب

که در غالب اخص موضوع است این معنی دارد که مط در غالب کلیست

پس موضوع در غالب اخص باشد از محمول مثلا در شکل اول تا مط

کلی حاصل شود البته می باید که مقدمتین کلی باشند با وجود

ایجاب مقدمه اول که موضوع اش موضوع مط است ودانستی که

اعم موضوع قضیه کلیه نمیتواند شد تامل قوله فی اشرف المقدمتین آه

ووجه اشرفی صغری بر کبری اینست که صغری مشتملست بر اصغر

واصغر اشرفست از اکبر بواسطه انکه موضوع مط است وموضوع

اشرف از محمولست زیرا که محمول را از برای موضوع ثابت می کنند

پس مقصد واصل موضوع است ومحمول فرع است دیکر بدانکه

معرفت اشکال اربعه درین دو بیت حاصل میشود نظم اوسط

اکر حمل یافت در بر صغرا وباز ٭ وضع بکبری کرفت شکل نخستین شمار

حمل بهر دو دویم وضع بهر دو سیم ٭ رابع اشکال را عکس نخستین بدار

وشرایط بحسب کم وکیف وکیفیت دربن بیت بیرون می آید نظم

مغکب اول خین کب ثانی ومغکاین سیم ٭ درچهارم بین کغ باخین

کاین شرط دان ٭ مغ اشاده است بموجبه صغری وکب بکلیّه کبری

وخین باختلاف مقدّمتین درایجاب وسلب وکاین بکلیّه احدی

المقدّمتین وبین بایجاب مقدّمتین وکغ بکلیّه صغری قوله

لیتعدّی الحکم آه چون مص مذهب شیخ رااختیار کرده است ناچار است

انفعلیّه درصغری تاحکم از اصغر تعدّی کند امّا بنابرین طریقهٔ

فارابی فعلیّه شرط نیست زیراکه بنابرین مذهب درکبری حکم

برافراد بالفعل تنها نمیشود بلکه برافراد ممکنه میشود اعم ازانکه

باشد یا نه پس ازاوسط حکم تعدّی می کنند براصغر خواه صغری

فعلیّه باشد وخواه ممکنه قوله انتاج هذا الشکل للمحصورات

الاربع بدیهی برمنطقیین بحث کرده اند که شکل اول راکه شما بدیهی

الانتاج

الانتاج میدانند منتج نیست زیراکه متضمن دوراست بواسطه

انکه تادرکبری حکم برجمیع افراداوسط نشود متعدّی نمیشود حکم

باصغر ووقتی حکم برجمیع افراد اوسط میتواند بود که حکم براصغر کرده

شود اولا زیراکه اصغر فردیست ازافراداوسط پس حکم براصغر

موقوفست برحکم برجمیع افراداوسط وحکم برجمیع افراداوسط مو

قوفست برحکم براصغر واین دورصریح است وجوابش چنین گفته

شده که حکم برجمیع افراداوسط اجمالاً بدون ملاحظه هرفرد

بخصوص محتاج نیست برحکم براصغر بلکه بملاحظهٔ وصف اوسط

حکم کرده میشود برجمیع افراد باعتبار نسبتی که اوسط باکبر داود

مثلا عقل بعدازملاحظهٔ نسبت وصف متغیّر بحادث حکم میکند

که هرمتغیّر حادث است بی انکه اوّلا حکم کند بحادث بودن فردی

خاص ازافراد متغیّر زیراکه سبب حدوث تغیّراست پس بمجرّد ملاحظه

ان علم بحدوث هر متغیر حاصل میشود قوله وهذا جار فی الضروب
الاربع کلها مثلا کل ج ب ولا شیء من الف ب نتیجه میدهد
که لا شیء من ج الف والا نقیضش که بعض ج الف باشد حق خواهد
بود واین را با کبری ضم میکنیم ومیکوئیم بعض ج الف ولا شیء من
الف ب نتیجه میدهد که بعض ج لیس ب واین منافی صغریست یعنی
کل ج ب وهمین قیاس کن این سه ضرب دیکر را قوله والثالث ان
تنعکس الصغری فیصیر شکل رابعا آه مثلا میکوئیم لا شیء من ج ب
وکل ا ب نتیجه میدهد لا شیء من ج ا بواسطه انکه منعکس میسازیم
صغری را به لا شیء من ب ج وضم میکنیم با کبری بعکس ترتیب باین
طریق که کبری را صغری میسازیم وعکس صغری را کبری میسازیم تا
برکردد بشکل اول انکاه میکوئیم کل ا ب ولا شیء من ب ج نتیجه میدهد
که لا شیء من ا ج واین را منعکس میسازیم بلا شیء من ج ا که نتیجه مط است

قوله واما بعکس الکبری لیصیر شکلا رابعا آه مثلا میکوئیم کل
ج ب وکل ا ج را نتیجه میدهد که بعض ب ا بواسطه انکه کبری را منعکس
میسازیم به بعض ا ج وصغری میسازیم وصغری را کبری میسازیم و
چنین میکوئیم که بعض ا ج وکل ج ب نتیجه میدهد که بعض ا ب واین را
منعکس میسازیم به بعض ب ا که مط ماست قوله ولو قدم لفظ موجبه
علی جزئیه لکان اولی آه بواسطه انکه بنابر تاخیر موجبه بحسب ظاهر
چنین فهمیده میشود که همه ضروب جزئیه نتیجه میدهد ونتیجه جزئیه
موجبه است اکر سلب نباشد واکر سلب باشد ان نتیجه جزئیه سالبه
واین معنی مط نیست چنانکه محشی بیان کرد بخلاف وقتی که لفظ
موجبه مقدم باشد که درین وقت معنی عبارت چنین میشود که این
ضروب نتیجه میدهد موجبه جزئیه را که سلب نباشد والا سالبه
نتیجه میدهند اعم از انکه کلی باشد نتیجه سالبه با جزئی وچون ظاهر است

که مراد مصنف از جزئیه موجبه موجبه جزئیه است لهذا محشی اولی گفت

وصواب نگفته قوله لینتج ماینعکس الی ماینافی المقدمة الاخری آه

مثلا میگوئیم کل ج ب وکل اج نتیجه میدهد که بعض ب ا والا

صادق خواهد بود نقیض او یعنی لا شئ من ب ا واین را ضم میکنیم با

صغری ومیگوئیم کل ج ب ولا شئ من ب ا نتیجه میدهد که لا شئ من

ج ا واین را منعکس میسازیم بلا شئ من اج که منافی کبریست وهمین

طریق در باقی ضروب که خلف در انها نجاریست قوله وهو سهو

زیرا که صغری ضرب سادس سالبه جزئیست وعکس نتیجه که از

ضم نقیض نتیجه ضرب سادس با کبرای ان حاصل میشود موجبه

جزئیست ومیانه موجبه جزئی وسالبه جزئی منافات ندارد وبا

کبرای ضرب سادس نیز منافات ندارد مثل بعض ج لیس ب وکل

اج نتیجه میدهد که بعض ب لیس ا وکل ب ا نقیض نتیجه با کل اج

لبرر

کبری نتیجه میدهد که کل ب ج واین منعکس میشود به بعض ج ب

واین منافات با بعض ج لیس ب که صغریست ندارد وهمچنین با

کل اج که کبری است قوله وهذا الاخیر لا نتم للاولین فی هذا

الشکل آه مراد از اخیر کلی بودن صغری با عکس کبری است ومراد

از اولین موجبه بودن صغریست وقابل انعکاس بودن کبری

حاصل کلام اینست که چون کلیه صغری وایجاب مقدمتین یکی

از دو شرط شکل رابع است واختلاف مقدمتین با کلیه احدی

المقدمتین شرط دیگر این شکل است پس همین که ایجاب صغری و

قابل انعکاس بودن کبری متحقق میشود درین شکل البته یا کلی

خواهد بود صغری ان یا کبرای ان قضیه خواهد بود که منعکس میشود

کلیه که آن سالبه کلیست والا متحقق نخواهد بود هیچ یک از ان

دو شرط تامل قوله والسابع ایضا ان انعکس السلب الجزئی آه بدانکه

پنج ضرب اوّل این شکل همیشه نتیجه میدهند امّا سه ضرب باقی
وقتی نتیجه میدهند که سالبه انها یکی از خاصتین باشد زیرا که
دلیل خلف درین سه ضرب جاری نیست و دلیلی که جاری است
یا رد کردن بشکل اوّل است بعکس ترتیب و بعد ازان منعکس
کردانیدن نتیجه چنانکه در ضرب هشتم یا رد کردن بشکل ثانی و
بعد ازان منعکس ساختن نتیجه چنانکه در ضرب ششم یا رد کردن
بشکل ثالث و بعد ازان عکس کردن نتیجه چنانکه در ضرب هشتم
و نتیجهٔ اینها سالبه جزئیست و سالبه جزئی منعکس نمیشود مگر
سالبهٔ جزئی خاصتین و لهذا محشی درین سه ضرب همه جا مقید
ساخته به منعکس شدن سالبه جزئی تامّل در بیان خصوصیات
نتیجه بحسب کم و کیف و جهة بدانکه هرگاه یکی از مقدّمتین سالبه
باشد البتّه نتیجه سالبه است و اگر مقدّمتین هر دو موجبه باشد

نتیجه موجبه است در هر جا که نتیجه بدهد ایجاب مقدّمتین یعنی شکل
اوّل و ثالث و رابع و اگر مقدّمتین هر دو یکی باشد پس در شکل اوّل
و شکل ثانی نتیجه نیز کلّیست بخلاف شکل ثالث که نتیجه کلّی نمیدهد
و در رابع گاه نتیجه کلّی میدهد چنانکه در ضرب ثالث این شکل و گاهی
جزئی چنانکه در ضروب دیگر این شکل که هر دو مقدّمه اش کلّی باشد
دیگر بدانکه هرگاه شکل اوّل کبری غیر عامّتین و خاصتین باشد نتیجه
مثل کبری باشد در جهة و اگر کبری یکی از ان چهار قضیّه باشد نتیجه
مثل صغریست لیکن اگر ضروره در صغری باشد و در کبری نباشد
ضرورت را حذف میکنند و دوام را اعتبار میکنند مثلا هرگاه صغری
ضروریّه باشد و کبری عرفیّه عامه نتیجه دائمه است امّا اگر کبری
مشروطه عامه باشد نتیجه ضروریّه است و قید لادوام و لاضروره را
با نتیجه اعتبار میکنند اگر در کبری باشد و اگر لادوام و یا لاضروره

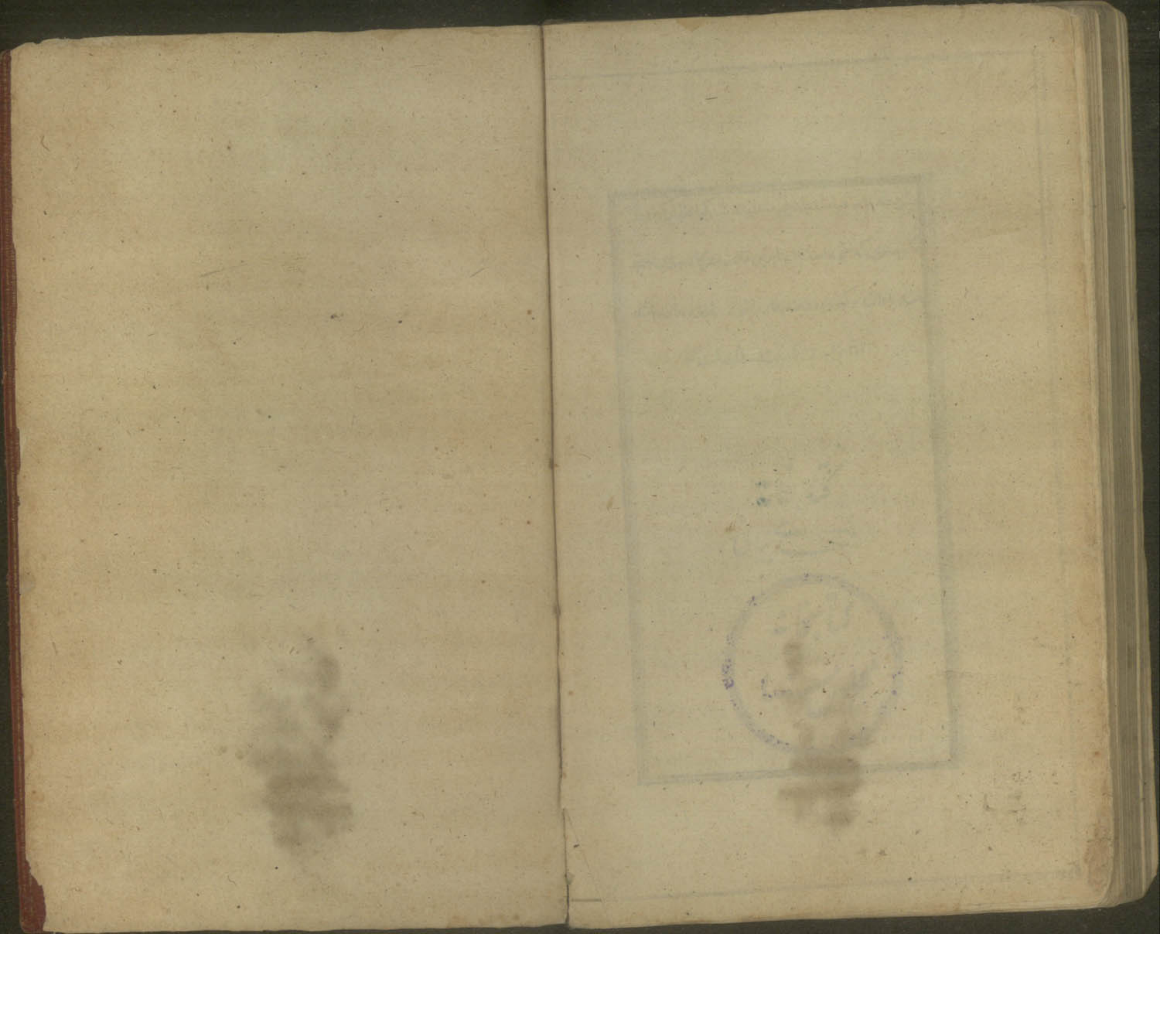
قید صغری باشد حذف میکنند زیرا که لادوام ولاضروره در صغری
اشکل اوّل سالبه است وسالبه در صغری این شکل متعدّی نمیشود
به نتیجه مثلا کلّ انسان کاتب لا دائما وکلّ کاتب حیوان نتیجه نمیدهد
که کلّ انسان حیوان لا دائما وازینجا ظاهر شد که الانسان وحده ضاحك
وکلّ ضاحك حیوان نتیجه نمیدهد که الانسان وحده حیوان بلکه نتیجه
میدهد الانسان حیوان زیرا که وحده اشاره بقضیّه سالبه است یعنی
لیس غیر الانسان بضاحك وقضیّه سالبه در صغری شکل اوّل اعتبار
نمیکند به نتیجه وبنا بر قاعده مذکوره هرگاه کبری مطلقه عامه
باشد وصغری یکی از عامّتین باشد نتیجه مطلقه عامه خواهد بود
امّا حق اینست که حینیّه مطلقه است که اخصّ است از مطلقه عامه
چنانکه شارح مطالع تصریح بان کرده است ودر شکل ثانی اگر یکی
از مقدّمتین دوام دارد یعنی یا ضروریّه مطلقه باشد یا دائمه پس

نتیجه

نتیجه دائمه است والّا نتیجه مثل صغری است باین شرط که قید لادوام
ولاضروره را از صغری حذف کنند واگر ضروره وصفی یا وقتی داشته
باشد نیز اعتبار نکنند مثلا در کلّ انسان حیوان بالضّرورة ولا شیء من
الحجر بحیوان بالضّرورة نتیجه لا شیء من الانسان بحجر بالدّوام است وانکه
ضروریّه نتیجه نمیدهد بواسطه اینست که باعتقاد متاخّرین سالبه
ضروریّه منعکس بدائمه میشود امّا اگر منعکس بضروریّه شود البتّه
نتیجه ضروریّه میدهد بواسطه انکه بعد انعکاس کبری بشکل اوّل
بر میگردد پس اگر کبری شکل اوّل ضروریّه میشد نتیجه نیز ضروریّه بود
ودر شکل ثالث اگر کبری غیر عامّتین وخاصّتین باشد پس نتیجه تابع
کبری است در جهه واگر یکی ازان چهار تا باشد نتیجه در جهه مثل
عکس صغری است باین شرط که حذف کرده شود لادوام را واگر عکس
صغری مقیّد باشد بان امّا اگر لادوام در کبری .ما ش. ۱۱۰ اسنکه کبری

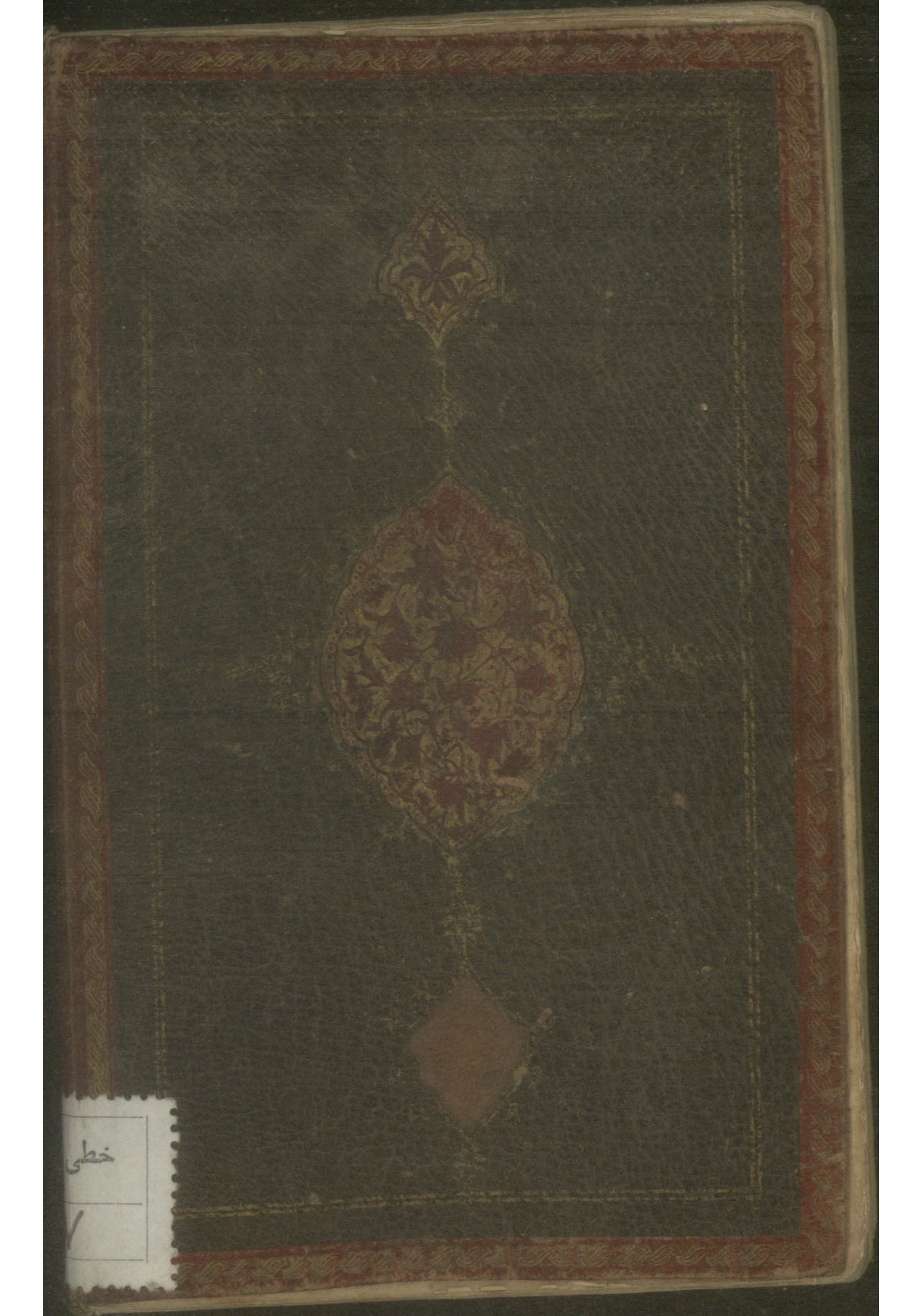


مشروطه خاصه باشد یا عرفیه خاصه باید که اعتبار کرده با
عکس صغری که نتیجه است وبنابرین قاعده هرگاه صغری ضروریه
باشد یا دائمه وکبری مطلقه عامه نتیجه مطلقه عامه باشد
اما حق اینست که حینیه مطلقه است








خطی